کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد که بمدح اعلیحضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی

والی سلطنت آصفیہ بنظم آمده و غزلیات و قطعات تاریخ وغیره ذلک

نتیجۂ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و نعت

بسم اللہ ہر سخن بود حمد خدا	نعت احمد ز حمد او نیست جدا
مدح سلطان بشکر نعمت حمد است	شد حمد خدا ز مدح آصف پیدا

قصائد

بمدح آقای ولی النعمت اعلی حضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی والی سلطنت آصفیہ دام اقبالہ

من در شب زلف تو ندیدم خط لب را	تا شمع رخت شانہ نزد سنبل شب را
گر آبلہ پا بشکست آب سفر کرد	جو پای تو پروا نکند رنج و تعب را

قصائد

؎ آصف، تخلص مبارک والی سلطنت ۱۲

؎ نام نامی میر محبوب علیخان بہادر است و خطاب گرامی نواب آصف جاہ نظام الدولہ نظام الملک بہادر فتح جنگ، جی۔ سی۔ ایس۔ آئی، جی۔ سی۔ بی۔ ادام اللہ اقبالہ ۱۲

؎ شب کنایہ از ...

[illegible]

قصائد

هر تشنه که جویای خمار نگه تست ‌ ‌ از جوهر تیغ تو خورد آب عنب را

تیغ نگهت در حرم خاطر عشاق ‌ ‌ دیدیم که بر طاق نهد پاس ادب را

تشبیب تو تطویل سخن را نه پسندد ‌ ‌ پیچید بخم کاکل پر پیچ سبب را

هشدار که چشم سیه خوبان گر است ‌ ‌ جور تو بفریاد برد شکوه بلب را

محبوب بنام است و لقب آصف دوران ‌ ق ‌ ترجیح بنامش نبود حسن لقب را

صیت لقبش گوش بدل دارد و نامش ‌ ‌ در گوشه دل جلوه دهد قدرت رب را

شاهیکه گرانباری لطفش بتقابل ‌ ‌ پیوسته بیک پله نشاند جد و اب را

ای خسرو اقلیم دکن آصف ذی جاه ‌ ‌ ذات تو شرف داد حسب را و نسب را

محبوب ید اللهی و زین وجه گه جنگ ‌ ‌ بر فتح تو نازست شجیعان عرب را

از مصحف روی تو عیان آتش و آبست ‌ ‌ سیمای تو تفسیر کند حلم و غضب را

از شربت ذوق سخن آن لب جان بخش ‌ ‌ بیمار تو پروا نکند حدت تب را

تا آینه را کرد رخت پشت بدیوار ‌ ‌ آیینه روی تو کشد عکس عجب را

صنعت بحقیقت نشود مد مقابل ‌ ‌ رخسار تو جوهر شکند صنع حلب را

آتش و آب استعاره باشد از سوز عشق ۱۲

پشت بدیوار کردن کنایه باشد از حیران ۱۲

جوهر شکستن یعنی زائل کردن جوهر باشد از قبیل رنگ شکستن ۱۲

از صنع حلب آیینه مراد است که صنعت خاص حلب است ۱۲

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سلّه جرائم
چشم عسس ملک تو داند نقب را

حاجت بطبیبی نه برد شکوهٔ بیمار
کو بر در رنجور کشاده است مطب را

قدر تو چه دانند حریفان سخن ساز
جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را

تو طوطی شکّر شکن باغ کلامی
حنظل خور هامون چه کشد ذوق رطب را

آواز گدا رونق دربار کریم است
لب بستن من شهره دهد شور و شغب را

پا مردی تو تا نزند دست بدوشم
از دامن دولت نکشم دست طلب را

شاد است ولا قدر شناس سخن من
داند دل نعمت بده من قدر طرب را

از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است
آن به که ردیفم بکشند حدّ ادب را

نطقم بزبان کرده ودیعت امل ول
دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را

در حیّز حکم تو شود گنبد گردان
در قبهٔ ملک تو بود مسکن غبرا

در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق
زانسان که سر چتر کشد سایهٔ رب را

هر سال بصفر گردش عمر تو ده چند
تا عقدهٔ مه سبحه کند رشتهٔ شب را

قصیدهٔ دوم بتقریب سالگره مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته گیرد حساب ۔ ذره‌ها شد عقده در تار شعاع آفتاب

در کهن سالی چو دریا دم زد از عهد شباب ۔ صد گره افتاد اندر تار موجش از حباب

تا صدف چو پای عمر خود شد لب گشا ۔ بست از نیسان گره در رشتهٔ باران سحاب

قطرهٔ شبنم گره شد در رگ گلهای تر ۔ تا نهان بود ز چشم بلبلان عمر گلاب

رشتهٔ تاک از ثمر دارد گره اندر گره ۔ تا شمار مدت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشتهٔ شب در کشید ۔ حلقهٔ گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقده حل شد مرا از غنچهٔ تنگ دهان ۔ در گشاد کارها شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار مسطر خطش هویدا عقد خال ۔ تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان ۔ رشتهٔ آهم درون سینه شد تار رباب

زانکه اشک آتشینم ریخت در عشقش چشم ۔ تار شمع دل شد از بی‌تابگی نقشی بر آب

عقد اشک تا گره گردید تار گریه را ۔ تا ز روی مدت هجران براندازد نقاب

وعدهٔ وصل تو تا بندد قبا از دگره ۔ رشتهٔ تا نفس بستیم بر انگشت جواب

موم قائم کنند. صاحب بهار عجم ذکر این بر لفظ تار کرده است ۱۲

قصائد

دل گرفتار تو شد تا رشتهٔ را کردی درآب / از گره‌ای کاکلش لفت ازنبودی پیچ وتاب

وا کند هردم گره از رشتهٔ عمرم فلک / سلک دندانم بریزد آنکه شمشی عجاب

طول عمر از حبس دم کردن کشاید عقده را / چون گره در رشتهٔ عمر شه عالی جناب

آن سکندر بخت آصف جاه دارا منزلت / آن سلیمان تخت زیب مسند غفران مآب

آصف سادس نظام الملک سلطان دکن / مهر محبوب علیخان خسرو گردون قباب

مایهٔ ناز نیاکان افضل از پیشینیان / بهتر از فغفور و خاقان برتر از افراسیاب

شد ز عهد میمنت مهدش ثانی بهره‌مند / از جهانبانیش می باشد جهانی بهره یاب

مطلع دیگر کنم روشن ز مهر صورتش / تا ز روی صبح اقبالش براندازم نقاب

مطلع ثانی

آب و تاب طلعتش روشن کند آتش در آب / عکس رویش شمع افروزد به فانوس حباب

صبح دولت را رخ تابان او مهر منیر / پرتو حسنش پی شام غریبان ماهتاب

ابر نیسان آب خجلت ریخت بر روی صدف / زانکه بارید از سحاب دست او دُرِّ خوش آب

حلم طبعش پرده پوش خشم پنهان آتش / برق خشمش امتزاج آب و آتش را بتاب

۵۰ رشته دراز کردن بقول صاحب بهار عجم کنایه از مهلت دادن ۱۲

۵۳ آصف جاه مغفور مراد است ۱۲

۵۴ افضل الدوله خطاب ... آصف سادس بوده ۱۲

۵۶ شام غریبان بقول صاحب بهار عجم ... ۱۲

۵۷ آب خجلت بقول صاحب بهار عجم ... ۱۲

جودت طبع وکاوش نکته دان ونکته سنج	قوّت فکر رسایش نکته پرور نکته یاب
در بلاغت وحج صائب از کلامش فروگیر	در فصاحت ذوالہ بر دارش ظهیر فاریاب
کار وبار مملکت از ذات او گیرد نظام	دارد او عقل جوان فکر رزین رای صواب
او بکار وکشت ملکش خوشه بند دانه ها	زابیاری بهای او آبی دود بر روی آب
حکم او در گردن دریا کشد زنجیر موج	فکر معقولش بپای دجله بندد بند آب

مطلع ثالث

ای قوی شوکت گرامی منزلت کیوان جناب	وی فلک صولت قدر قدرت کرامت انتساب
در خط وخال تو باشد سورهٔ یوسف نهان	مصحف روی ترا شد سر تحسین تو قاب
ناصر مذهب و ملت امیر المومنین	پیرو دین محمد حامی اهل کتاب
دادگستر معدلت پرور عدالت را پناه	ثانی نوشیروان فریادرس نصفت مآب
در وکن بنیاد عدالت رخنه های فتنه بست	طرح انصاف تو شد بهر مظالم سد باب
مستغیثان جهان را از سیاست چاره بخش	چاره جویان زمانرا عدل تو باشد نصاب
صیت انصافت بهامون طرح آبادی فگند	تاز دست معدلت شد خانه ظالم خراب

قصائد

قصائد

شحنهٔ ملکت ضمیر خلق را دارد نگاه ‖ نیّت فاسد کشد در بند قبل از ارتکاب

حفظ جان و مال ما از دولت بیدار تست ‖ کس نمی بیند ز بیداریت غفلت را بخواب

خانه جنگان را بدورت کشمکش باقی نماند ‖ دوست با دشمن بیک پیمانه می نوشد شراب

شوره پیشانرا ز قانونت سر تسلیم خم ‖ ظالمان دارند در ملک تو از جور اجتناب

ناتوانانرا بپامردی سراپا دستگیر ‖ قوّت ریزد بضعف آسوده گردد مضطراب

سود با پیل دمان اردخیال همسری ‖ کبک را پیدا شود بال و پر صید عقاب

گر توانائی بدرگاه تو راهی می برد ‖ ناتوانی هم بدربار تو گردد باریاب

گر فلک نازد که مهرش ذرّه ها را پرورد ‖ از سحاب دست زربخش تو ریزد آفتاب

جبهه سایان درت داغ بلندان جبین ‖ سرفرازان بر زمین زین آستان مستطاب

آسمان از شوق پابوس تو در دل بیپیر ‖ برزبانش آیهٔ یا لیتنی کنت تراب

تا مثل شد هرکسی را بهر کاری ساختند ‖ کاردانی را بهر کاری نمودی انتخاب

سرکشان پرشاور اکردی مبین السلطنة ‖ ای سرت گردم که حسن انتخابت لاجواب

خلعت دستوریت سرتاقدم زیبای تو ‖ همچو تن بهر روان چون لفظ و معنی را کتاب

قصائد

تابع فرمانست چون مردم چشم از خضوع | گوش بر حکم تو مانند صدا اندر غیاب

خانه اش آباد کو از دل دارد خبر | تا بهر در دعا یا می کنیم او را خطاب

واعظان کشورت مستغرق اندر کار خویش | ناصحان درگهت مستغنی از خوف عتاب

کس ندارد شکوه از فکر روزی در کنف | کس بعهد میمنت مهدت ندارد اضطراب

هر تنی را در سرا و حله کسب و کمال | هر کس از علم و هنر دارد بدورت اکتساب

حسن خدمتهای من نازد که کردم کارها | مدتی در خدمتت بگذشت با صد آب و تاب

زانکه از ایام طفلی چاکر این دولتم | کسوت پیری بپسند آمد مرا اندر شباب

چون عیال با جمع خاطر خانه بگزیدم ولی | قسمتم دارد بجز حسن خدمت احتساب

کارها بیسازم و در بیکاران خموش | گوییا بیکار و با کارم چو مد اندر حساب

هی لافت زن که زنگ خودستائی سر زدا | دست خود بگشا دعای دولتت شد انتساب

تا بسلک قانع البالان ترا آورد بخت | جز دعا چیزی دگر بهر تو ناید صواب

بر گریبان سحر دست طلب باید کشید | تا اثر بخشد دعا در بارگاه مستجاب

یا الٰه العالمین بهر شه کون و مکان | ق | خالق ارض و سما بهر جناب بوتراب

قصائد

رشتهٔ عمر شه ما سبحهٔ دوران شود | تا روز و شب کشند گهر زماه و آفتاب

سایه گستر باد ذاتش بر سر یاران او | پرتو حسنش کشند بر روی بدبینان نقاب

زانکه آب خضر را گویند آب مرده | باد اندر تازگی عمر روانش جوی آب

ای ترا اقبال با عمر تو باشد همعنان | بخت و دولت فتح و نصرت باد همره با رکاب

دوستانت را میسر باد هر دم نقل و جام | ز آتش شمشیر تو گردد دل دشمن کباب

بستر راحت نصیب جان نثاران تو باد | دشمن جانت پریشان حال گوید ترک خواب

بار ور سایه‌ات باد اولی عهدت مدام | دائما نخل تو در عالم نه بیند انقلاب

عقدهای تار عمرت باد بیرون از شمار
رشتهٔ عمر درازت باد افزون از حساب

قصیدهٔ سوم بتقریب سالگرهٔ مبارکه

قطرهٔ اشکم ز چشم یار تا افتاده است | تا ز پرورد نظر بر دست و پا افتاده است

گوهر غلطان نشد از خاکساری پایمال | اشکم از چشمش نمیدانم چرا افتاده است

خلق میگوید و از دل هر انچه از دیده رفت | تا چرا افتادش که اشک از چشم ما افتاده است

قصائد

تا شکستی مصرع زلفت بدست آمد مرا	موشگافانه مضامین پیش پا افتاده است
در کمند کاکلش جان را نباید ناله کرد	از دست خویشتن اندر بلا افتاده است
جور حنا را با حنای دست گلگون یار دید	خون حنا ریختن اینجا روا افتاده است
شیشه در دست نگارین می چو خون جگر	زاده خونریز در دست حنا افتاده است
فتنه‌ها گرد قفایش از سیه کاری حنا	جعد مشکینی به دنبالش چرا افتاده است
تا خیال نیم خوابش چشم بند آمد مرا	مردم چشمم چشم خواب وا افتاده است
دختر همسایه می‌ترسم که از راهم برد	این مثل ای تاک حسب حال ما افتاده است
دست آن بیگانه خو گلگون شد از خون ظلم	بی وفا با سبز رنگی آشنا افتاده است
گر سگ کویش مرا بی بال و پر پنداشته است	استخوان من ز منقار هما افتاده است
از ته دل آه می‌خواهد که جوشد دم شود	تا نفس را سوخت سوز من خلا افتاده است
در شب چه دست چرا تاراج نشد نقد جان	چون بروز روشنم این ماجرا افتاده است
باطل است از آشنایان چشم یاری داشتن	اشک را بنگر که از چشمم جدا افتاده است
قلم نازک نقش انداز تو نتواند کشید	زانکه هر عضو تو بس نازک ادا افتاده است

شود و خطا را باج نگذارد ۱۲

قصائد

گلعذار ما مگر ستر از رخ او بر کشید	تا سپر در چمن بر دست و پا افتاده است
زخمهٔ انگشت او تا ناخنم در سینه زد	تار آه بربط دل از صدا افتاده است
دلبرا دل بردی از حال دل کردی سوال	جان ز اغماض تو در خوف و رجا افتاده است
تا گریبان وفا از دست خوبان پاره شد	خاطر عشاق را دامن بپا افتاده است
تا ز بی مهری کشید او بر رخ روشن نقاب	پرده از روی کار ما والا افتاده است
در شب وصلت برابرویش گره اندر گره (ق)	چون گره بندان آن صحبت برملا افتاده است
زین گره صد عقده ام بگشود و حل مشکلات	زان هزاران عقده ها در کار ما افتاده است
از سپهر سفله استغنای من بی وجه نیست	خسرو خوبان بحال این گدا افتاده است
ترک خوبان جهان گفتم بحب خسروی	زانکه محبوب علی مشکل کشا افتاده است

مطلع ثانی

کشتی بختم گر از ساحل جدا افتاده است	باک طوفان نیست شاهم ناخدا افتاده است
بندهٔ درگاه شاهم خواجهٔ اهل نیاز	زانکه از من حلقه در گوش وفا افتاده است
من بجز مولای خود کاری ندارم با کسی	کار من چند آنکه کارش با خدا افتاده است

فرمانبردار - سپس حلقه در گوش وفا افتادن - کنایه باشد از فرمانبردار و محکوم شدن در وفا - ۱۲

ای قوی شوکت قدرت ترا زیبد لقب	حیلهٔ تدبیر از حکمت جدا افتاده است
ابر جودت پر کند دامان عالم از گهر	نیست جز دست صدف خالی که وا افتاده است
کس نگیرد نام حاتم فی المثل اندر جهان	همت بذلت تا باقلیم عطا افتاده است
ذات پاکت مظهر روزی رسانی خاصه‌ها	ق قدرتت را اعتباری با قضا افتاده است
هست هر رزّاق مطلق رزق ما دام الحیات	آن تفاوت بحکم وانما افتاده است

مطلع ثالث

خاکساران را چه می‌پرسی کجا افتاده است	می ندانی همچو خاکی زیر پا افتاده است
نقش پایت بر سر فرشش قدم بیهوده نیست	مشت خاکی از بالای هوا افتاده است
مست پا افتادم از افتادگیهایم مپرس	بر سرم شاها نمیدانی چرا افتاده است
دانه‌های اشک من آورده چشمم غبار	دیده را گردش برنگ آسیا افتاده است
آتش دل را خموشی در هوایت مشکل است	کاتش اندر دامن گل از صبا افتاده است
شد نگاه من پریشان از تجلای رخت	دیده را زلف سیاهت رهنما افتاده است
یک نگاه لطف تو آسان کند مشکلها	من ندانم اینقدر مشکل چرا افتاده است

قصائد

آصف اللغات جا بزشدن ۱۲
غبار آوردن چشم
بقول صاحب بحر عجم خیره
شدن چشم است ۱۲

دل ربائی می کند خلق تو با خلق خدا
جذبۂ الفت برنگ کہربا افتادہ است

آرزوی مردہ را جان میدہی از یک سخن
صد مسیحا در لب معجز نما افتادہ است

فکر ہر کس را بقدر ہمت او گفتہ اند
دست من تا دامن دولت رسا افتادہ است

ای ولا بہر دعا پا شو کہ از حسن قبول
نعمت پیمان بدست التجا افتادہ است

خسرو عالم الٰہی تا قیامت زندہ باش
کین دعای نیک عین مدعا افتادہ است

سایہ گستر باد ذاتت بر سر عالم مدام
ظل حق زان سان کہ بر فرق ہما افتادہ است

باد دستت ہر قدم حاجت روای اہل علم
ہمچو دست من کہ پابند دعا افتادہ است

رشتۂ عمر عدو کوتاہ گردد ہر نفس
صد گرہ اندر گلویش ای ولا افتادہ است

قصیدۂ چہارم بتقریب سالگرہ جوبلی

مژگان یار تا بدل عاشقان گرفت
بنیاد خانۂ دلم آب از سنان گرفت

بیدردی تو آب ز چشم فغان گرفت
بنگر کہ آتشی بدل ناتوان گرفت

از سیل گریہ آب در آمد بروی کار
طبع روانم آب ز آب روان گرفت

قصائد

[۱۶] آب بروی کار آمدن بقول صاحب بحر عجم درست شدن کار ۱۲

[۱۷] آب گرفتن بقول آصف اللغات طراوت حاصل کردن ۱۲

قصائد

از بی نقابی تو سرم باخت عقل و هوش
بی پردگیست پردهٔ صبر از میان گرفت

از آتش جگر اثر دود آه ماست
پیراهن سپهر که رنگ دخان گرفت

بیمار عشق یافت ببالین چو کس یار
آیینه را به پیش لب ناتوان گرفت

تا در مقابل مژه اش ابروی زدم
آن ترک چشم تیر نگه در کمان گرفت

سودا گرفتهٔ سر زلف سیاه تست
این جنس کهنه ام که بهای گران گرفت

آب از گهر ببرد و صدف غوق آب کرد
هر قطره اش که چشم من آب روان گرفت

او در خیالم آمد و آتش گرفت و رفت
در حیرتم که در دلم آتش چسان گرفت

او در کنار و شد کمر نازکش ز دست
دارم عجب کنار چسان از میان گرفت

تا خال هندوی تو بچشم جهان فتاد
چشم سیاه الفت هندوستان گرفت

مالیده بر رنگ حنا خون من بپای
حنا کی تو رنگ ز روی بتان گرفت

سرو قد تو ز آتش رخ سوخت همچنین
بر شعله اش تذرو دلم آشیان گرفت

از اشک گرم عرضه دهم سوز دل مدام
تا شمع عشق پای درین دودمان گرفت

مژگان آفتاب بود در برابرش
باروی مهر پنجه ز مژگان توان گرفت

قصائد

صدگونه حسن اوست فزون با جمال لطیف	تا او حساب آینهٔ آسمان گرفت
جز حیلتی نداشت دل من ز جور چرخ	احوال من که قاصد نامهربان گرفت
تا چشم من بچشم طواف میان رسید	تار نگاه حلقهٔ موی میان گرفت
کردم مگر بساده دلی دلبرش خطاب	در حیرتم که بر دل نازک چنان گرفت
از سیل اشک دیدهٔ من آب در میان آ	عشقم اگرچه خانه بکوی بتان گرفت
آتش بخرمن دل من زد بسوخت پاک	در لحظه که آتش آزین کاروان گرفت
گویند خواب خوش نزند ره بآفتاب	از دیده ام خیال تو خواب گران گرفت
در گلستان عشق سبق بردم از کلیم	پیراهنم ز بوی گل آتش بجان گرفت
خون حنا چکیده ز پایش بفرق من	ظلمش نگر که خون ز من نیمجان گرفت
تشبیب در زمین غزل وسعتی نداشت	فکر بلند من افق آسمان گرفت
برجستهٔ مطلعی که سر از آسمان کشید	خورشید برج اوج دکن را توان گرفت

مطلع ثانی

تمثال مملکت ز وجود تو جان گرفت	هر ناتوان ز عدل تو تاب و توان گرفت

... پنجاه و معنی دارد (۱) موسی کلیم است و (۲) نام شاعر که مصرع دوم مال اوست ۱۲

قصائد

نازم برین که از مدد بخت کارساز | اطراف این دیار چنین حکمران گرفت
نازم که همت به سبکبالی جهان | بر گردن خود این همه بار گران گرفت
آن آصفی که قوت بازوی جاه تو | ملک دکن ز پنجهٔ صاحبقران گرفت
حسن تو آشکار خراج از چمن ستاند | چشم تو باج حسن ز نرگس نهان گرفت
رعنائی تو در همه گلشن مسلم است | تا قامت تو جزیه ز سرو روان گرفت
محبوب خلق و جان جهان شد لقب ترا | چشم زمانه در نظرت تنگ از آن گرفت
ز آب رخ تو چهرهٔ خورشید آب یافت | از تاب عارض تو مه آسمان گرفت
از رفعت تو چرخ برین سرنگون مدام | پشت دوتای پیر فلک خم از آن گرفت
نام آوری که صیت تو اندر زمین فتاد | آوازهٔ تو دائرهٔ آسمان گرفت
منت کش عطای تو دست طلب نماند | دستت چو عرضه را کف زرفشان گرفت
در شکر نعمت نبود طاقت سخن | تا منت تو اہل غرض را زبان گرفت
تا نقد جان بقیمت لطف تو برده‌ایم | بازار نیکنامی ذاتت دکان گرفت
نصفت گری که شهرهٔ حکم سیاستش | آتش ز چشم نصفت نوشیروان گرفت

زبان گرفتن بقول ... مشهور شدن ۱۲

دکان گرفتن بقول بهار مرادف دکان گرم ساختن و رونق بازار ۱۲

آتش از چشم گرفتن ...

آوازه گرفتن بقول آصف اللغات شهرت گرفتن

قصائد

شاهین و کبک آب ز یک چشمه میخورد — این مملکت بذات تو امن و امان گرفت

چشم عدالتت ز کمند نگاه خویش — آهوی شوره پشتی شیر ژیان گرفت

از نصفت تو خانهٔ بیداد شد سیاه — انصاف تو چراغ بدارالامان گرفت

کلک قضا شکست و عطارد مطیع گشت — تا دست قدرت تو قلم در بنان گرفت

در انتقام عفو ضمیر تو چیره دست — با آنکه انتقام ز دشمن توان گرفت

نظم قلمرو تو بحسن سفا صدش — صد آفرین ز قیصر هندوستان گرفت

منصوبهٔ تو در ته مضمون رسد مدام — در انتظام کار تو بالا ازان گرفت

این کهنه رسم و راه تو آئین اکبریست — پیرایهٔ تو بهر تو شاهنشهان گرفت

عهد مبارکت که دل ما بدست اوست — عهد و وفا ز خلق برسم کیان گرفت

در حضرت تو گاه تکلم سروش غیب — از آفتاب دست به پیش دهان گرفت

از پیکر تو خلق درون تو آشکار — خشم نهان سبق ز نهان پیکران گرفت

بیداریت بچهرهٔ غفلت بریخت آب — تا خواب غفلت از همه عالم کران گرفت

هر ملت از شعار تو سنت کشیده است — هر مذهب از طریق تو فیض نهان گرفت

کار آگهان بکار تو صد آفرین کنند | هر خدمتی ز سلطنت کاردان گرفت
داری بکار و کشت رعایا توجهی | فکر خوش تو رخنه ز صد آبدان گرفت
او حصه نه خرمن دهقان نمی برد | جز مایهٔ قلیل خراجی کزان گرفت
در ارتکاب جرم بدل اعتراف داشت | هر مجرمی که شحنهٔ او در گمان گرفت
صید افگنی که تار کمندش بیک نگاه | در عرصهٔ شکار و پیل دمان گرفت
روئین تنی که رستم ازو یافت بهرهٔ | افراسیاب پهلوی ازین پهلوان گرفت
تا در عنان اوست سپید و سیاه خلق | پیری بهرای یافت که بخت جوان گرفت
یکتا سخنوری که سند از کلام او | فکر سلیم و اشرف مازندران گرفت
سیماب شد کدورت دلهای خاص و عام | تا او بدست آینهٔ خاکیان گرفت
اقبال عرض را به تلطف خطاب کرد | انکار را بمهر خموشی زبان گرفت
او در بر فشرد کشید و بیکرنگیش نواخت | تا بوی همدمی ز گل زعفران گرفت
دستور اعظمت به سپهر وزارتت | در آب و تاب نیر اعظم توان گرفت
او در نگین حکم تو رخشنده جوهریست | کش در تلاش دست تو از بحر و کان گرفت

قصائد

گل زعفران بوی همدمی یافت او را در بر خود کشید و بیکرنگی نواخت و این اشاره ایست بسوی رنگ زرد که نشان سلطنت آصفی است ۱۲

۵۸ مقصود شعر این است که بر سپهر وزارت تو دستور اعظم ترا در آب و تاب نیر اعظم یعنی آفتاب توان قیاس کرد ۱۲

قصائد

در درگهت که گرگ فسون گر گرسنه شد	نگذشته ساعتی بگلو استخوان گرفت
بگداخت همچو شمع ببارید اشک خون	آن مرد بی ادب که ترا بر زبان گرفت
تا دیو آسمان برخت برکشاد چشم	از کهکشان ز رعب تو خس در دهان گرفت
از حکم تو اگر سر مو انحراف کرد	یکسر بهر دو دست سر خود جهان گرفت
هر خیر خواه بهره ازین بارگه ببرد	هر دشمن تو منت ازین خاندان گرفت
در درگهت از انکه برابر شدم بخاک	نام من اعتبار درین خاکدان گرفت
بر فرقدان اوج تفاخر بلند شد	فرقم که بوسه از سر این آستان گرفت
نخلیکه در محبت تو کاشتم بدل	شکر خدا که میوه او استخوان گرفت
هشدار ای ولا که فلک سیر فکر تو	از حد برون شد است و بپایان عنان گرفت
در ساحتیکه حد ادب در میان فتاد	نتوان خلاف عقل ره هفتخوان گرفت
هر نکته سنج بزم و امیر سخن شناس	لطف از قصیده و غزلت ناتوان گرفت
در خانه گر کسست ترا اینقدر بس است	فکر تو شاد باش ز اهل زبان گرفت
خاموش ای ولا که کنون وسعتی نماند	گویائی تو در ته دندان زبان گرفت

مقصود این است که او سکوت اختیار کرده است و وسعتی در زبان باقی نیست ۱۲

قصائد

بلی وچه نیست چشم عطایش که گفته اند | باید ز دست یاری ارغوان گرفت
تا در زمانه عالمیان را صلا زنند | مداح شاه خلعت گوهر نشان گرفت
برخیز ای ولا که کنون وقت التجاست | باید کف دعا بسوی آسمان گرفت
ای خسرو خجسته خطای زبان نماند | حد ادب که دست مراد و زبان گرفت
عمر تو از حساب فزون باد در شمار | ز انسان که خضر زندگی جاودان گرفت
اهل زمان ز نخل وجود تو برخورند | آدم صفت که میوه ز باغ جنان گرفت
ملک دکن ز عدل تو گیرد گرامی | چون شهره که نصفت نوشیروان گرفت
در سایهٔ تو باد ولی عهد برقرار | فرقت چنانکه ظل خدای جهان گرفت
وزان گره زنند بگلوی عدوی تو | از هر گره که ابروی مه طلعتان گرفت
چل ساله جشن عمر همایون شود ترا | جشنی که باده از خم پیشینیان گرفت

افزون شود مراتب جشن تو در حساب
از هر گره که رشتهٔ عمر روان گرفت

قصیدهٔ پنجم بتقریب سالگره مبارک

قصائد

سحابِ چشمِ من اشکِ طرب میبار و از مژگان
کشند تا آب و جاروبی بصحن درگہ سلطان

چہ چشمم چشم امیدی کہ باشد آرزوی دل
چہ اشکم قطرۂ لولو۔ چہ لولو۔ لولوِ غلطان

چہ مژگان یک صف لشکر چہ لشکر تیرہا بر بر
چہ آب آبیکہ در گوہر فتد از قطرۂ نیسان

چہ جاروبی کز و شد پنجۂ خورشید منت کش
چہ پنجہ۔ پنجۂ لالہ۔ چہ لالہ پنجۂ مرجان

چہ صحنی صحن بستانی چہ بستان صحن ایوانی
چہ ایوان گنبدِ خضرا۔ چہ گنبد۔ گنبدِ گردان

چہ درگہ۔ درگہ اعظم کہ باشد مامنِ عالم
چہ عالم۔ عالم دنیا۔ چہ دنیا عالم امکان

چہ سلطان سلطنت رانی جهاندار و جهانبانی
چہ آصف جاہ سلطانی چہ آصف آصفِ دوران

سکندر جاہ دارا فر نظام الملک نام آور
بشوکت ہمسر قیصر بسطوت برتر از خاقان

جوان بخت و جوان دولت قوی ہمت فتحی شوکت
فلک صولت قدر قدرت گرامی منزلت ذیشان

رئیس معدلت گستر جہانبان و جہان پرور
بعدل و داد سر تا سر سریرِ عدل را شایان

مقال شکرینت ای ولا خوش لذتی دارم
مرا قند مکرر بخش و دیگر مطلعی برخوان

مطلع ثانی

لب جان بخش و معجز ہای عالم امکان
بسیرت عیسی مریم بصورت یوسف کنعان

قصائد

کند تدبیر او تقدیر را وابستهٔ حکمش
قضا باشد رضا جویش قدر شد تابع فرمان

سخن گوئیکه نظم او بمیدان سخن گوئی
بچوگان فصاحت گوی سبقت برده ز سحبان

ز ابر جود او بر فرق عالم آب زر بارد
ز آب دست او هر قطره باشد گوهر عمان

نماند بی خبر از حال ما در خواب شیرین هم
ز بیداریش روز و شام در چشمش بود یکسان

صدای دادخواهان از دهن بیرون نمی خیزد
که گوش بر صدای او کند هر مشکل آسان

ز بیدردی بر نجد در دلها را خبر دارد
بدرد دردمندان میشود همدرد درویشان

شود مهر فلک گرد سرش (۵۳) در حلقهٔ بینش
که ذات اوست انجم ذره پرور مهر گرد جهان

بگاه رزمش از جلاد گردون الامان خیزد
کمندش آسمان گیر (۵۴) سمندش آتشین جولان (۵۵)

بقوت سنگ بشکاند (۵۶) بقلب بیژن و بهمن
بهمت آب می گیرد (۵۷) ز پیشش رستم و دستان

بطول ره نپیمایم مدحتش را مختصر گویم
عدیل همچو شاهی نیست در اقلیم هندستان

و الا حد ادب بگذار کین وقت دعا باشد
کمال مدحتش نبود دگر در حیطهٔ امکان

بصدق دل و دست التجا بر (۵۸) آسمان کن
ز درگاه خداوند دو عالم تا دعا بستان

خداوندا نگهدارش بحق سرور عالم
طفیل حیدر کرار ابو بکر و عمر عثمان رض

نشاندن در محاورهٔ معاصرین عجم کنایه باشد از معزول کردن ۱۲

۵۷ آب گرفتن بقول آصف اللغات بمعنی طراوت گرفتن و معاصرین عجم (آب گرفتن از کسی) بمعنی حرمت و بزرگی گرفتن [illegible] گیرند یعنی چنان بندگی و دست بوسی [illegible] از آب بشوید معتقد است قطره های آب دستش را می گیرند و

۵۸ بر کردن بقول صاحب [illegible] بمعنی بلند کردن و افراختن ۱۲

مه اقبال او تا بد بر اوج مطلع دولت | بود خورشید ذاتش بر سپهر مملکت تابان
ولیعهدش بزیر سایهٔ او بارور بادا | نهال قامتش آبی خورد از چشمهٔ حیوان
عدوی شاه سرگردان شود در عرصهٔ عالم | بسان گردباد دشت همچون گوی از چوگان

ولی نعمت ما زنده باشی بر سر عالم
مرا تا نفس باشد ترا صرف گره بندان

قصیدهٔ ششم بتقریب سالگره مبارک

ای مطلع اشعار من ابریست بسیار آمده | وی شعلهٔ افکار من برق شرربار آمده
هر قطره اش مضمون تر روشن تر از آب گهر | مقبول گوش بهره ور چون دُرّ شهوار آمده
هر حرف و لفظ آفرین لفظش بمعنی دلنشین | زانسان که بهر آفرین لبها بگفتار آمده
مضمون رنگینی در و همرنگ گل در رنگ و بو | نطقم چو مرغ نغمه گو گویی بگلزار آمده
آن نغمه مدح خسروی برجسته از آهنگ نوی | سازش زبان پهلوی با تار اشعار آمده
مدحت گر سلطان منم خاقانی خاقان منم | مداح عالیشان منم ممدوح سرکار آمده
سلطان چه سلطان من خاقان چه خاقان من | در هفت اقلیم و کن نامش جهاندار آمده

گره بندان بقول صاحب بهار عجم یعنی سالگره مقصود مصرع ثانی این است که تا نفس من صرف گره بندان ممدوح شود
گردباد بقول صاحب بهار عجم باد یکه خاک را بشکل مناره بر آسمان برد
سرگردان در محاورهٔ معاصرین عجم پریشان حال را گویند
آب خوردن از چیزی بقول آصف اللغات سیراب شدن و متمتع یافتن (الخ) پس آب از چشمهٔ حیوان خوردن کنایه باشد از دائماً متمتع بودن
آب گهر بقول آصف اللغات بمعنای حقیقی مراد و فتاب ... یعنی آب و تابیکه در گوهر میباشد
... بقول صاحب ... منتخب با ...
هفت اقلیم ...

او آسمان و من بین من چرخ و او عرش برین	من عرش و او کرسی نشین و ز ظل داد آمده
ای طوطی فکر و لا قند مکرر ده مرا	تا مطلع لذت فزا بینم به تکرار آمده

مطلع ثانی

از کثرت احسان او هر کس گرانبار آمده	وز جود بی پایان او حاتم سبکسار آمده
ارباب حاجت چون صدف صد گوهر مقصد بکف	تا دست جودش هر طرف ابر گهربار آمده
الوان نعمتها بهم بر سفرهٔ جود و کرم	حاتم ز خوانش بیش و کم یک ریزه بردار آمده
چرخ برین خاک درش ظل الٰهی بر سرش	خورشید گردون چاکرش شکل پرستار آمده
آزادگان دولتش پابند بند حکمتش	یعنی بدام الفتش دلها گرفتار آمده
او مرکز اعیان او ما حلقه در گوشان او	دلها بلا گردان او مانند پرکار آمده
شد خواب غفلت از دکن هر کس بفکر علم و فن	کو هیچو بخت خویشتن پیوسته بیدار آمده
شاهی که باشد منتخب اندر شجیعان عرب	تا فتح جنگ او را لقب در روز پیکار آمده
بوسد رکاب او فلک پیر افنش فوج ملک	چون خسرو با یک بیک بر پشت رهوار آمده
تیغ سبک گرز گران در دست قهرش جان ستان	گوید تهمتن الامان بشنو ز نهار آمده

زربفت شاهی در برش تاج کیانی بر سرش | پیچه هما بر افسرش او را سزاوار آمده
وان طرهٔ زرتار او بال هما را آبرو | چون پنجهٔ خور موبمو بر طرف دستار آمده
خاقانیا در این زمین طرحت سپهر اولین | فکرم چو لولوی ثمین در بحر زخار آمده
بر مطلع طبعم نگر جفت هلال از آب زر | یک مطلع نو جلوه گر چون ابروی یار آمده

مطلع ثالث

زانرو که روشن صورتش مرآة انوار آمده | آیینه محو حیرتش چون نقش دیوار آمده
بر مصحف عارض ببین خط همچو آیات مبین | یارب چه مرآت است این روشن بزنگار آمده
ای واقف سر خفی نام تو محبوب علی | رویت سراپا منجلی از شغل و اذکار آمده
آیینهٔ روی ترا داغیست مهر بی جلا | با چهرهٔ خط بسته را خالی برخسار آمده
تاج شهی داری بسر هم دلق درویشی ببر | بی کبریت با فال و فر هم رنگ ابرار آمده
در عفو باشد لذتت وز انتقامی نفرتت | کز شرم عالی همتت بدبین نگونسار آمده
داری مصفا سینه پنهان درو گنجینه | گفتار تو آیینهٔ اسرار کردار آمده
از پنج نوبت شهرتت در چارسوی شش جهت | نه آسمان در قدرتت با هفت سیار آمده

هفت سیاره ترجمهٔ سبعهٔ سیاره است ۱۲

قصائد

بہر رفاہ عالمی حکمت سراپا حکمی — ذاتت برنگ ہمدمی ہردم بایثار آمدہ
باشد یمین السلطنت دستور خاص و وقت — کو در اصول معدلت مرد خبردار آمدہ
دلہای خلق آباد ازو ہر قوم و ملت شاد ازو — پابند عدل و داد ازو دست ستمگار آمدہ
آن افتخار ملک و دین کو در مہام آمدبین — در ہمسرانش اولین ہمرنگ مختار آمدہ
وان حق پژوہ بی ریا صدر عدالتہای ما — فخر از وجودش ملک را در عہدہ سرکار آمدہ
شد خانخانان چاکرت تیغی بکف فرمانبرت — کو در نظام لشکرت یار و مددگار آمدہ
برخوردم از ہر مجلسی بر خود ببالیدم بسی — در نظم مملکت ہر کسی موزون بہر کار آمدہ
وابستۂ این دولتم منت پذیر عزتم — ذاتت ولی نعمتم نامم نمک خوار آمدہ
در مدح آصف بی شکی بنوشتہ ام از صد یکی — یعنی ز بسیار اندکی مشتی ز خروار آمدہ
او را ہر آنکو شد عدو سرگشتہ گردد کو بکو — تا آفتاب عمر او دیدم بدیوار آمدہ
برخیزم اکنون ای ولا برآورم دست دعا — آثار صبحی بر سما اینک پدیدار آمدہ
یارب بکامش جاودان محفوظ دارش در امان — بہر حقوق بندگان ذاتش نگہدار آمدہ
یارب بمقصود دلش بکشای ہر یک مشکلش — کاسان ز دست بازوش ہر کار دشوار آمدہ

یارب بحق مصطفٰے دلشاد دارش دائما   کو از پی ہر بی نوا پیوستہ غمخوار آمدہ

یارب بحق پنجتن پاینده دارش در کهن
کز ذات او صد ہمچو من جان در تن ؂ آمدہ

؂ مخفی مباد کہ دریں مصرع با اینکہ بعد لفظ تن کلمہ را محذوف گیریم (جان در تن زار) را اسم فاعل ترکیبی گیریم بمعنی جان در تن زار دارنده ۱۲۵

غزلیات وِلا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ردیف الف

(۱)

ای لوح جبین تو بسم اللہ عنوانہا — وی وی جبین تو خوش مطلع دیوانہا

آن عارض دلجویت یک صفحۂ صد دیوان — یک شعر دو ابرویت بیت الغزل آنہا

شد چین جبین مسطر تا چہرہ کتابی شد — وز عارض خط پرور نازل شدہ قرآنہا

آن مصحف رویت تا جا کرد برحل خط — صد آیۂ حسنت را خوانند مسلمانہا

ہر حرف تو مضمونی در حق زباندانان — ہر لفظ تو موزونی از بہر سخندانہا

یک نقطۂ خالینت صد نکتہ کند پیدا — یک دانۂ مشکینت رویندۂ ریحانہا

زلف تو کمند افگن برکنگرۂ دلہا — بند تو بہ بند افگن مستوجب زندانہا

دیوان

از چهرهٔ تابانت تابی بدل عاشق — وز چاه زنخدانت آبی بزنخدانها

قند لب شیرینت شکر شکن عالم — لعل نمکینت آگینت بشکسته نمکدانها

زلف تو به از سنبل چشم تو به از نرگس — وز عارض تو گل گل بشگفته گلستانها

آن زلف سمن بویت وان خال سیه رویت — یکجا زنگی و هندو بیت غارتگر ایمانها

افتاده براه تو صد مرد نبرد آیین — یک ترک نگاه تو برهم زن ترکانها

از ناوک چشمانت دلها همه تن پیکان — در جنبش مژگانت نشتر رگ جانها

دلدادهٔ حسن تو سرگشته و آواره — آوارهٔ عشق تو در دشت و بیابانها

حسن تو فزون باشد از هر چه توان گفتن — وصف تو برون باشد از حیطهٔ امکانها

ای مردمک چشم رحمی بدل عاشق — صد نیزه مژه بر دم از یک صف مژگانها

از ترک دل آزاری جویای حقیقت شو — در مخزن دل داری گنجینهٔ عرفانها

در حمد خدا ایجان این طرفه غزل گفتم — نام تو بود جانان او خالق جانانها

در نظم سخن طبعم سلطان قلمرو شد
دیوان ولا باشد سردفتر دیوانها

(۳)

من نمیخواهم که یار من شود از من جدا — کین جدائی میکشد جان مرا از تن جدا

چاک دل را بخیه زد مژگانت از تار نگاه — رشتهٔ تو تا قیامت نشود از سوزن جدا

در فراقت گریه را تاریکی شب شد پسند — تا نه بینم آب چشم از دیدهٔ روشن جدا

این دل بی خانمان را کوی تو آمد وطن — در رهٔ شوقت دل مسکین شد از مسکن جدا

سنگدل آبی بریز در لبم در وقت نزع — آتش سوزد دلم کرد آب از آهن جدا

من نسازم یا دلت ای دوست دشمن ناشناس — تا نسازی دل خود دوست از دشمن جدا

آرزوی مرده را جان می دهد لعل لبت — قامتت صد مرده را می سازد از مدفن جدا

بلبل شوریده قدر صحبت گل را نداشت — تا نکردش حلقهٔ صیاد از گلشن جدا

دامن از دستم کشیدی پای من بر جا بماند — تا بود دستم نه گردد دستم از دامن جدا

زلف پیچان تو پیچد عارض زرتاب را — تو نمیخواهی که باشد مار از مخزن جدا

ای ولا حال دل من کس نمیداند که چیست — غم جدا آهی جدا اشکم جدا شیون جدا

(۴)

نکرد آخر وفای دختر رز در بر مینا — وبال آورد خون ناحق رز بر سر مینا

دیوان

شفق شد شیشهٔ خوناب را آثار خونخواری | که خون شیشهٔ می بارد ز رنگ احمر مینا

فتاد از دست خود بر دست و پای سکشیان آخر | بریزد پنبه در گوشی بلائی بر سر مینا

سرور دل شود هر قطره اش ساغر بپیمانا | چو آب باده رنگی ریزد از چشم تر مینا

بخواری سرنگون گشت و عرق میریزد از خجلت | کلاه افگند ساقی بر فلک چون از سر مینا

بهجر یار ز آب شنجرف آتش فتد در جان | چو ریزد آفتاب می ز چرخ اخضر مینا

وجود دخت رز گوئی سبب شد قتل مادر را | عجب نبود کزین خصم پسر شد مادر مینا

لبالب گشته از خون کبوتر چشمهٔ ساغر | بجای ابر تر ریزد شفق از چنبر مینا

بطاقی بی پر و بال است و پروازی بدل دارم | شگفتی نیست گر از پنبه شد بال و پر مینا

بدور نرگس مستند پیران جهاندیده | چو مدهوشان بمیخانه بدور ساغر مینا

ولا گر چشم گلگونم شود با جام می همدم
دل پر خون من مثل حنا شد همسر مینا

(۴۲)

دست گلگون تو روشن کرد تا رنگ حنا | در دل خون گرم من بنهاد پا رنگ حنا

از شفق بندد حنا بر دست و پای خود فلک | تا ز دست نازکش گیرد هوا رنگ حنا

شیشهٔ خوناب بقول صاحب بحر عجم آسمان ۱۲ — خون شیشه بقول صاحب بهار عجم یعنی شراب است ۱۲ — بادیدن یعنی ظاهر شدن در محاورهٔ معاصرین عجم مستعمل و این مجاز است ۱۲ — در دست و پای افتادن بقول صاحب بهار عجم بعجز و الحاح کردن ۱۲ — بلا در گوش یعنی بلا آوردن بقول صاحب بهار عجم ۱۲

و صاحب بحر عجم مخصوص بنشان ست چنانکه حنا مالیدن برای مردان ۱۲ — هوا گرفتن بقول صاحب بحر عجم پرواز کردن ۱۲

دیوان

تا حنا همچون نگین جا کرد بر انگشت یار	می نهد یاقوت را بر کف حنا رنگ حنا
پای تکلیفش مگر بگذشته در سیر چمن	تا ز جا برداشت رنگ لاله را رنگ حنا
سنگ خارا اگر خون حنا بخشید هست	تا بمعدن در دلش کرد است جا رنگ حنا
شد هوا بشگفته در گلشن ز رنگ روی یار	گوئیا کردند بر دست صبا رنگ حنا
خون ز خون ما و ز خود بر جبین مالیده است	تا نشد با قاتل او آشنا رنگ حنا
در طریق همرهی ثابت قدم افتاده است	می نماید بر زمین از نقش پا رنگ حنا
آب و رنگی در جهانش داد خون مادرش	تا بخواهد ز قاتل خون بها رنگ حنا
از نیاکانش که در راه وفا جان سوختند	سرخروئی یافت در رنگ وفا رنگ حنا
تا بهند آمد حنا رنگ نوی در بر گرفت	بو العجب باشد که گرداند قبا رنگ حنا

دست خونریز مرا منکر کند از ارتکاب
خون انصافم بریزد ای ولا رنگ حنا

اگر از تنگ سازد مو قلم موی میانت را	(۵)	تواند بست بر لوح عدم نقش دهانت را
چو رقم میتوانم زد رقم وصف دهانت را		بدست آرم بجای خامه گر موی میانت را

۱۷ نقش بستن بقول صاحب بهار عجم تصویر کردن ۱۲ ۱۸ رقم ـ تخلص استاذی مولوی محمد حسین خان بشیر برین سخن معترض است مصرع ثانی را تضمین کرده ایم

بحد رفعتش رفتن نگاهم را بسی مشکل
فلک شد پردهٔ چشم علوی آستانت را

بفکر موشگافان هیئتش از موی نازک تر
بکار من نیاید مو قلم نقش میانت را

زموی شاعری مو قلم پیدا کند مانی
که تا بر لوح سطح می کشد نقش دهانت را

زتابش می درخشد برق و آبش آتشین بارا
لقب شد تیغ آتش بار تیغ خونچکانت را

نگاه سیرمکین چشمش فغان در سینه بنشاند
زسنگ توتیا باشد فسان نهر کمانت را

وفا نگذاشت ما را یکقدم از حد خود بیرون
زچشمت گرچه همچو خواب دیدم پاسبانت را

بمنع عشق ذوقی می بری از رنج من واعظ
ازین لطف سخن مهر خموشی بر زبانت را

زدست ناوک چشم تو جان بردن بسی مشکل
گره بر ابرو خمدار تو زه شد کمانت را

والا منت پذیر تیغ چشم اوست سرتاسر
که آسمان می بر دازگردنم بار امانت را

عرق چشم ناتوان گردید پیراهن مرا
حلقهٔ ماتم گریبان گشت در گردن مرا

(۶) کسوت آبی بود همواره زیب تن مرا
چادر آب است زاب گریه ام دامن مرا

در دلم تا نفس سوزد بآئین چراغ
کلبهٔ احزان من بی شمع شد روشن مرا

دیوان

موشگاف بقول بحر عجم مردم دقیقه رس و باریکبین ۱۲
موی پیاله بقول بهار درزی نازک که در چینی و کاسه افتد
(تیغ) جان بردن بقول صاحب بحر عجم زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن
سرتاسر بقول صاحب بحر عجم همه و تمام ۱۲
عرق بقول صاحب بهار عجم ... معنی خوی آمده
چادر آب بقول صاحب بحر عجم آبشار ۱۲

لالهٔ داغ از گل زخمم دلم دارد بهار
در هوای عشق نبود حاجت گلشن مرا

خلوتی در انجمن دارد دل من در حضور
شد سفر اندر وطن گرد تو گردیدن مرا

تا ز دست لطف او بیدست و پایم چون اسیر
حلقهٔ کاکل بود زنجیر در گردن مرا

اعتبار جلوهٔ معشوق عین عاشقی است
از وجود من شد این از نهان روشن مرا

ضبط آه از سینهٔ من ناله پیدا می کند
صبر دل گوید که خاموشی بود شیون مرا

دل بود منّت پذیر ناتوانیهای خویش
ضعف من در کوچهٔ جانان کند مسکن مرا

امتیاز دوزخ و جنّت و الله نهان است
اختیاری نیست در اعمال من بر من مرا

بهم دارد رخ چون آفتابش آب و آتش را
که بر آتش نشاند آب و تابش آب و آتش را

ز چشمم خاست سیل خون بجوش آب آتشگون
بهم آورده در مضمون جوابش آب و آتش را

اگر از آسمان تاک چینم خوشهٔ پروین
کند روشن بعالم آفتابش آب و آتش را

عرق ریزد سمند شوق در آتش عنانیها
سوار عشق بیند در رکابش آب و آتش را

بیاض چهره اش از سرخی لب جدولی دارد
بیک شیرازه می بندد کتابش آب و آتش را

دیوان

چو سوز ما شود گرم سخن با تر زبانیها ‌‌ سراپا آب سازد التهابش آب و آتش را

سوال از آبرو کردم فگند آتش مرا در دل ‌‌ دهد صلحی بهم طرز جوابش آب و آتش را

نگاه آبدار او بفرط خشم شد آتش ‌‌ گرفته آب از چشمان عتابش آب و آتش را

بهم در پردهٔ طبعش بود حلم و غضب پنهان ‌‌ ببخشد امتزاج اینجا نقابش آب و آتش را

در آب منجمد چون آتش تر می دهد ساقی ‌‌ بیک پیمانه میدارد شرابش آب و آتش را

بگیرم از جگر آبی کشایم آتشی از دل ‌‌ کنم آباد در دیر خرابش آب و آتش را

نمی بینی که در لعل لبش آبست و هم آتش ‌‌ بیک معدن نهد لعل خوش آبش آب و آتش را

ز ابر چشم عاشق آب آتش رنگ میبارد ‌‌ بهر یک قطره میدارد سحابش آب و آتش را

چو چیند قطره های خوی گرمی از رخ گلگون ‌‌ بیک مینا فرو ریزد گلابش آب و آتش را

دل پرخون من سوزد ولا آبرا آتش عشقش ‌‌ نهان دارد به دل سوز کبابش آب و آتش را

(۸)

بتیغ ناز کشتی سرمه تر گشته هلا را ‌‌ چنان که از رگ اندیشه خون چکد ما را

بقامت تو بریدند جامهٔ نازت ‌‌ که بر قبای تو نازست قد بالا را

این جامه را بقامت عنقا بریده اند مقصود اینست که قضا و قدر ناز را مخصوص کرده است بتو و قد بالای تو ناز میکند بر ناز تو ۱۲

دیوان

دو چشم ما صدف بحر خیز گوهر ثبات
چه ناز بر صدف و گوهرست دریا را

مآل پنبه بگوشی بسر و بال آرد
که جوش باده خبر داد گوش مینا را

شود ز وصل مخالف جدائی عالم
چنانکه آهن سرد آب کرد خارا را

ز نقش پا اثر رهگذر نمود مرا
چو جای سرمه کشیدم غبار صحرا را

ز آب آتش آیینه می رود برباد
که خاک آب گهر گشت چشم بینا را

صفت بفرض چو دست اصل نام بلند
شنیده ام پر و بالست بانگ عنقا را

بضبط گریه شکست اشک من بچشم سپید
چنانکه ضبط فغان در دلم تمنا را

مغان ز جرعهٔ آب رزست دریاکش
که آفتاب کند خوشهٔ ثریا را

بشکل آب خماری ز خجلت آب کند
خمار دیدهٔ دریاکش تو صهبا را

وفور آب نهان کرد جوهر شمشیر
نقاب پرتو حسن است روی زیبا را

مثل زنند که بالای طاعتست اضافت
چه نسبت است بشمشاد سرو بالا را

صفای دیده نقش مرا کند پیدا
ندیده دیدهٔ کس جوهر مجلی را

خوشست وسعت مضمون باختصار بیان

دیوان

والا بکوزه در آورده ایم دریا را

قضا ذات ترا از دست قدرت آفرید اینجا (۹) قدر اینجامه را بر قامت حسنت برید اینجا

گشاد کارها را عقده می بند و امید اینجا
گره قفل غنچهٔ گل کرد از زر گل صد کلید اینجا

نهان از آتش حسنت نشد بخت سیاه من
بکار کاتب قدرت نخورد آب سپید اینجا

مرا صبح امید از شام وصلت کم نمی باشد
ببین هر شب شب قدر است و زهم روز عید اینجا

بآب تیغ چشمش آب کرد آثار خونریزی
بجای لاله در دستار او رخت شهید اینجا

نوشتی نامه و منع جوابش مطلبی دارد
طبیعت تن زد و پیراهن کاغذ کشید اینجا

ز عکس تیره بختم خون انصافم کند دستت
که همرنگ حنا دانسته خون شهید اینجا

ترا و بیاد زلف خون گرمی او سرد مهریها
چه شمع سرنگون از بخت من آتش چکید اینجا

چراغ مرده را دامن زدن شد کشته را کشتن
چه تیغ ناز مالا آستین بسمل طپید اینجا

فغان سینهٔ من آب کرد آخر دل سختش
شرار آتش ما آب از آهن کشید اینجا

بپر پروانه خورد از پرتو شمع رخت سیلی
چراغ از دیدهٔ عشاق جابنانت پرید اینجا

چو خضر از خار خار دشت پای من نخورد آتش
مرا آب بقائی از دهان گل چکید اینجا

صبا مجنون شد از آتش نوایهای فریادم | چکید از گل عرق رنگ رخ بلبل پرید اینجا
زدم آتش بجان گفتی جهنم وای بیدردی | زبان شعلهٔ عشقت کشد دل من مرید اینجا

براه طرح استادان قدم سودن بسی مشکل
ولاخون گل من در بن ناخن رسید اینجا

ردیف بای عربی

(۱۰)

در باغ حسن از دهن گل چکیده آب | چون عندلیب در رگ جانم دویده آب
نظارهٔ نگاه تو هوشم ز سر ببرد | تا آب دیدهٔ تو مرا زد بدیده آب
غرق تحیرم که چسان از سرم گذشت | شمشیر آنکه تا کمر او رسیده آب
دانم که از خیال رخ آبدار او | زخم دلم ز جذب محبت کشیده آب
زان سنگدل که وعدهٔ وصلش گرفته‌ام | از آهن فراق دلم بر کشیده آب
سرسبزی خط لبجوی او کشاد | شام و سحر ز چاه زنخدان کشیده آب
زان آتشی که شعلهٔ او سر زد از دلم | سوزد مرا ز فرط حرارت بدیده آب
چشمم که آب ریخت بروی تغافلش | از پا کشیده سوزه و لیکن ندیده آب

دیوان

آب ندیده سوزه از پا کشیده بقول آصف اللغات کنایه باشد از کسیکه بی آثار مصیبت در اندیشه آن مبتلا شود ۱۲

باشد و لا پیاله کش زهر چشم یار
گوئی دلش جام شهادت چشیده است

خون میناز لب یار بجوش ست امشب | (۱۱) | شیشه از ناله قلقل بخروش است امشب
چشم مست بنظر باده فروش است امشب | | مستی واله او دشمن هوش است امشب
چشمش افتاد مگر بر رخ روشن زین وجه | | قمر از هاله خود خانه بدوش است امشب
نقض پیمان بدل اوست باُمید سحر | | که بافسانهٔ عاشق همه گوش است امشب
کار واعظ کن و هشیار کنش ای ساقی | | شیشه از غفلت خود پنبه بگوش است امشب
هر که با من ز تو پرسید تو هم میدانیش | | نیک دانم که چرا با تو خموش است امشب
دی بآئین پریوز شکستی پیمان | | می کشاید لعل وعدهٔ دوش است امشب
بی زبان کرده مرا زلف تو از هر گوشی | | از بن گوش دلم حلقه بگوش است امشب

غیر چشمک زدنت نیست که بیگانه ز من
با و لا پیش رخت وحشی بدوش است امشب

عکس رخ تو مصر گردون آفتاب | (۱۲) | سیارگان چو ذره مفتون آفتاب

دیوان

تا بدهر انچه بر فلک از عکس روی تست / یعنی رخ تو خالق بیچون آفتاب

او کشته ز تیغ نگاهِ تو صد عجب / برگردن فلک ز شفق خون آفتاب

پیش تو آفتاب بدیوار حسن اوست / دارم خبر ز حال دگرگون آفتاب

شب تا سحر بهجر تو دانم که خون گریست / دیدیم بصبح دیدهٔ پرخون آفتاب

یک جرعه نیست مستی دیک ذره فی خما / ناز د فلک بساغر میگون آفتاب

از حاصل نقاب تو بگزید شرق و غرب / تلمیذ حکمت تو فلاطون آفتاب

جز جلوهٔ نقاب تو یک ذره بیش نیست / تا بسته ام بروی تو مضمون آفتاب

روشن کند ز خلوت و جلوت اصول سیر / آمد شدِ تو واضع قانون آفتاب

کرد او اشاره سوی تو از پنجهٔ خودم
باشد ولا بعشق تو ممنون آفتاب

قطرهٔ اشکم اگر مثل گهر میدارد آب / (۱۳) در غلاف چشم او تیغ نظر میدارد آب

آن تن نازک بمهتاب آفتابی می شود / ماه کامل تاب او در دل بسر میدارد آب

مستیم از ساغر چشم مست و آب بادهٔ رنگ / ترک مست می نخورد و در جگر میدارد آب

آب و جارو لب من از مژگان کشم در راه عشق
گر بود چشمی که او از دور بر میدارد آب

از زر افشانی نباشد آب و تاب سبزه اش
باغبان قدرتش از آب زر میدارد آب

گریه سر کردم که یارم چشم خوابانید رن
نرگس آبی زد که چشم فتنه گر میدارد آب

پنبه بر داغم نهد چشم پر آب او ولی
هر زمان زخم دل عشاق بر میدارد آب

از حلاوت می برد دلهای عالم لعل او
طوطی شکر شکن زان در شکر میدارد آب

مو بمو بند د میان طوف میان یار را
در میان منصوبه زنّار کمر میدارد آب

آب حسن صافیش ما را گلوسوز آمده
تشنه را دایم گلوی خشک تر میدارد آب

هر که دارد ذوق مضمون در سخن آبش باید
زانکه از فکر و الا هر شعر تر میدارد آب

(۱۴)

ماه من از عارض تابان چو بر دارد نقاب
نعل در آتش کند پیش رخ خود آفتاب

گلعذارم گر سوی گلشن رود کاکل فشان
در هوای او دل سنبل خورد صد پیچ و تاب

گل بچیند چشم مخمورش اگر طرف چمن
شرم نرگس می کشد در چشم میل نیم خواب

تا بشوید از رخ تابان او گرد سفر
آسمان آورده است از چشمه خورشید آب

دیوان

چشم کشیدن) میل نیم خواب و چشم کشند یعنی بخسپید و چشم را نیم بند کنند یا از نیم خوابی چشم خود را نابینا کرده است ۱۲

دیوان

من بصد خون جگر آباد کردم خانه را | آتش عشق تو در یک لحظه بنمودش خراب

من ز دل بیرون نکردم یک خدنگ چشم او | تا مثل شد دوستان دارند اندر دل حساب

من هواجوی تیغ باشم دیده ام جویای تست | آب در جویم نباشد چون روان گردی چو آب

تا مرا الله نظر گردید یک رنگی ز تو | در خیال روی تو چشمم بریزد خون ناب

تا عرق از جسم او شد عنبر افشان ای قلا | در نمی ارزد بآبی موجه عطر و گلاب

(۱۵)

نرگس مست ترا گفتند تا جام شراب | صبح مینا می کشد از ساغرت کام شراب

از لب خاصان سرود خوش بستان باده | حلت جام پر از می حرمت عام شراب

تا بچشمت فتنه ها را چاشنی می آید پسند | چشم مخمور اکتفا کرده است بر شام شراب

پنبه در آغاز از مینا شکستن غم نخورد | باده را با پنبه می چیپند انجام شراب

گوش هوش باده جویان بر صدای قلقل است | انتظاری می کشم ساقی به پیغام شراب

از خیال خام پختن خامی مغز هم نماند | پخته می سازد جنون را آتش خام شراب

در رگ و پی شد بجوش خون اثر لب داده را | چون گدا بر کام خود آورد ابرام شراب

یا چیزی دیگر را بلب خود رسانده است

جوشِ خونِ شیشہ گردش بند تارِ آہنین | پنبہ در گوشی فگندش تنگ در دامِ شراب

آتشِ سیّال زابِ منجمد شد نوشِ جان | گرچہ آبِ شعر در ریزد ز ہر در کامِ شراب

دور ساغر نشکند از چشم میگونت خمار | آب می گوید مخموران با پیامِ شراب

دخت رز را دل کشی از خونِ مینا و تکش | ساقیا گریستہ امروز احرامِ شراب

کف کند از جوش تا روی عرق ناک تو دید | آبِ حسرت شد گرہ از چشم در کامِ شراب

اختلاط فتنہ سنجان طفل را از جادہ برد | شد نصیب بادہ پیما لغزشِ گامِ شراب

نشئہ او در سر ما مثلِ خون بر گردن است | ہمچو آب آتشین می ترسم از نامِ شراب

آتش افروز دبعالم آبرو ریزد بخلق | صورتِ تیغ دو دم خونابہ آشامِ شراب

ناخدا ترسان زراہ آب در آتش زند | کشتی می بیخبر دارد ز انجامِ شراب

جام از مینا بچیند لب ز ساغر می کشد | در کشاکش آب شد صہبای گلفامِ شراب

چو سنگ محتسب شد بیگناہان را سزا
ای ولا بر گردن میناست الزامِ شراب

ردیف بای فارسی

در شب قدر زینهار مخسپ | حرمت او نگاه دار مخسپ (۱۶)

از پس روزها رسید شبی | گرچه خوابست در کنار مخسپ

بر شب زلف یار تکیه مکن | چشم تیغی ست آبدار مخسپ

جان من خواب بیخودی مرگ ست | شب بجان تو زنده دار مخسپ

لشکر خواب را شبیخون زن | همچو مردان کارزار مخسپ

بخت خوابیده را خجسته بگیر | دولت خفته نابکار مخسپ

خوفناک است خوابناکی ما | خواب تیغ است ناگوار مخسپ

خون خوابیده را نهفته مگیر | مثل تیغی است در کنار مخسپ

هر کبابی که در نمک خوابد | زیر دندانست دلفگار مخسپ

ره خوابیده در سفر ستم است | عزم منزل بیا و دار مخسپ

رایت از خواب فتنه برپا کرد | فتنه خوابد ز هوشیار مخسپ

پینکی به ز پشت خوابیدن | از سبک خوابیت چه کار مخسپ

سبزه را خواب پائمال کند | خواب نرگس نگاه دار مخسپ

دیوان

خواب در آفتاب رو نه برد	در نظر دار روی یار مخسپ
خفته را خفته کی کند بیدار	من نه چشم توای نگار مخسپ

از ولا یک نصیحت صائب
دل آگاه گوش دار مخسپ

ردیف تای فوقانی

(۱۷)

گلشن تخلیق رنگ باغبان قدرت است — شاخ گل در عالم گلشن نشان قدرت است

از نسیم قدرتش بینی هوائی در چمن — حسن تاثیرش بهار بوستان قدرت است

طائر جان می شود دستانسرا در باغ تن — نغمهٔ دلسوز او هم از زبان قدرت است

دانه را از خاکساری شد نشیمن در زمین — نونهالش را سرش بر آسمان قدرت است

تاک بر روی زمین مانند دریا می رود — سیل آب اندر تنش آب روان قدرت است

دختر رز جان بتن از خون ما دریافته — حرمت و حلت همه رمز نهان قدرت است

حمد خالق را اگر نوک زبانم ای ولا
در بهارستان چو سوسن ترجمان قدرت است

دیوان

دیوان

(۱۸)

دل شیفتهٔ جمال یار است | آتش در جان و بیقرار است
از لطف نهان مگر قراری | باید که طپیدن آشکار است
شمشیر بکش که جسم و جانم | از گوشهٔ ابروت فگار است
صد آرزوم شکسته در دل | بر من چه جفای روزگار است
از ریزش آب چشم شبنم | صحرای فراق لاله زار است
بلبل ز حزین دهد نویدی | فصل گل و موسم بهار است
بوی بمشام جانم آمد | از طرهٔ او که مشکبار است
ای نرگس چشم یار جامی | جانم بصعوبت خمار است
ای مرغ سحر نفس فروکش | یک لحظه که انتظار یار است

برخیز ولا که آب در جوست
جان در تن و یار در کنار است

(۱۹)

شاهنشه خوبان جهان بر سر جنگ است | سد دل دیوانهٔ ما بسته بنگ است
یک تهلکه برپاست مرا در صف مژگان | تا تیره بدست ستم شاه شنگ است

بحنای بالکام و تر است آب در جو را

سد بقول بهار با لفتح و تشدید دیوار و فارسیان با لفظ بستن استعمال این کرده اند (صائب سه) بهر خامشی سد ره کردم رخنهٔ دل را اگر این سد برکنی بند و سکند ریختواند شکسته

شنگ بقول برهان بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی شاهد شوخ و ظریف و بیباک و شیرین حرکات و خوب و نیکو و زیبا و بقول غیاث بمعنی شوخ و ظریف و مجازاً معشوق (از سراج ۱۲)

جان بردنش آسان نبود با خته جانرا
کان ترک شکاریست همه تن بسته خدنگ است

مشکل نبود پنجه بنجون ترکت آن شوخ
بر غاله بیچاره ما پیش پلنگ است

شاهین نگه را که ز چشم تو برون جست
هر لحظه شکار دل عشاق بچنگ است

برکش ز شکار دل بیتاب عنان را
در حلقهٔ زلف تو مگر آهو لنگ است

بیدردی تو ناله فرو خوردنم آموخت
نالیدن ما گوش ترا نغمهٔ چنگ است

مشکل نبود دست ز جان شستنم ای یار
هشدار که رفتن بسر کوی تو ننگ است

زین بیش نباشد بوّلا وسعت مضمون
در همچو زمین فکر مرا قافیه تنگ است

دیوان

(۳۰)

بدیده سرمهٔ من خاک آستانهٔ تست
بیا بخانهٔ چشمم که خانه خانهٔ تست

بغمزه چله بیفشان کمان ابرو را
شکار خاطر عشاق بر نشانهٔ تست

تو آتش رخ حسنی و شعلات جانسوز
زبان سرخ تو یک آتشین بهانهٔ تست

پرستش تو مرا قشقه بر جبین کردست
عجب مدار اثر خال هندوانهٔ تست

نگاه من سر مو از خط تو سر نکشید
دلم چو زلف تو امید وار شانهٔ تست

بشکل آینه حیرانیم شگفت مدار | که در نگاه خیالم نگارخانهٔ تست
دلم ربود و تنم سوخت جان من بگداخت | ستمگرا این همه یک شمّه از فسانهٔ تست
مرا که از لب شیرین تو کوهکن گفتی | دلم تصدّق الطاف خسروانهٔ تست
ز آب و خال رخت جان گرفته ام ای یار | ببین که در تن من غنچهٔ آب و دانهٔ تست
تفو بروی تو بادای زمانهٔ بیدرد | صد آرزوی دل زار آپگانهٔ تست

سمند طبع ولا ره نورد جولانیست
ز زلف تو اثر ضرب تازیانهٔ تست

(۲۱)

بالش تسکین و راحت بر بساط خاک نیست | دور امن و عافیت در گردش افلاک نیست
فتنه ها گر در خفای آن بت چالاک نیست | تا چه باشد پیش چشم ما دلش بیباک نیست
ما ز جور مادر فرزند کش غافل نیم | آبروی دختر رز جز به پور تاک نیست
گریهٔ خون تو آثار شهادت آب کرد | قاتل محزون ما جز دیدهٔ سفاک نیست
پردهٔ رویت چرا پروانهٔ دل را بسوخت | شمع را پیراهن فانوس آتشناک نیست
نقش سیرت چشم ظاهربین نمیداند که چیست | عکس صورت شاهد آیینهٔ ادراک نیست

دیوان

الثفات بمعنی نگاه کردن و نشستن ۱۲

دیوان

تشنۂ چشمش دل رنجور عاشق را بکشت | گرچه بهر زهر مینا حاجت تریاک نیست

شعله گیرد از صفای قلب سوز اندرون | آتش عشق تو محتاج خس و خاشاک نیست

صید دل در آشیان خود پر و پا می زند | بند زلف نازنینان حلقۂ فتراک نیست

جز به فیض و شوی فطرت دستگیر و صفا | دامن هر کس که از آلودگیها پاک نیست

زاب آهن تر نشد چشم زره در قتلگاه | دیدۂ بیدرد از رنج و الم نمناک نیست

تخم الفت در زمین دل به بی آبی بسوخت | راست میگویند ابر دیدہ امساک نیست

اشک من از چشم یار افتاد یاران بنگرید | قطرۂ آبی هم از جور بتان بیباک نیست

قفل روزی را گشایش نیست جز مفتاح صبر | پارسا را آلۂ افطار جز مسواک نیست

نیست از چاک دل عاشق حسینا نه خبر | زانکه اندر دامن خورشید عالم چاک نیست

گردش چشمش زند دوری بکام عاشقان
ای فلک زین چه بیم از گردش افلاک نیست

(۲۲)

دل من گر بدست دلربا نیست | بدستم اختیار من چرا نیست

گرت سیل سرشکم رهنما نیست | چرا در دیدۂ ما نقش پا نیست

دو چشمم رہبرت گم کردہ راہم
کہ نقش پا بر آبی دیدہ پا نیست

نگاہ ناز کم از جادہ ام برد
کہ در نقش قدم رنگ حنا نیست

غبار آرد بچشم دانۂ اشک
کہ گوید گردش چشم آسیا نیست

اگر دل را بہ دل راہی نبود است
چرا از ضمیرت در خفا نیست

نقابت پردہ چشم جہان است
نگاہی نیست کو محو لقا نیست

بخونم پنجہ تر کردن بحل شد
اگر قتل حنا را خون بہا نیست

نگارم پا شد و افتادم از پا
دلم از جا شد و عقلم بجا نیست

مکش ز آیینہ حیرانی کہ پیش است
صفا روی صفا صورت نما نیست

کشد دل نالہ ہا در یاد وصلت
فغان از سینہ ام یکدم جدا نیست

حجاب دست من برزد نقابش
خدا داند کہ تاثیر دعا نیست

وجود آبرو ہم ز آتش عشق
ببین جز مشت خاکی بر ہوا نیست

شود نازل بجان موشگافان
ولا ز نقش بلای آسمانیست

دیوان

بر داشتن نقاب. صاحب بہار عجم بر لفظ (بر زدن) فرماید کہ بالفعل پردہ یعنی برداشتن ۱۲

(۲۳)

جلوهٔ حسن تو تا زلف ترا کاکل شکست / مار بر پیچید و خاری در دل سنبل شکست

گل بشکل بلبلی بنشست بر شاخ گلی / گلعذار ما ز دست نازکش چون گل شکست

چون بگلگشت چمن آب از دهان گل چکید / نغمهٔ جانسوز او آوازهٔ بلبل شکست

جام مست یار تا گردید لبریز نگاه / در دل آب منجمد را آرزوی مل شکست

باز چشم را بود تار نگاهم پای بند / جست از دستم ولی از بند پا چگل شکست

در خموشی لعل او گل را بشکل غنچه کرد / غنچهٔ گل بر دهانش بوسه ها گل گل شکست

نم بروی عارض یار آبرو بخشش گلاب / ز آب و تاب او بچشم خلق رنگ گل شکست

ای ولا در سینه ام چون آه پیچیدن گرفت / در گلوی شیشهٔ می نالهٔ قلقل شکست

(۲۴)

حسن تو آبروی دل زار برده است / از صدمه‌اش تلم ز دهان آب خورده است

مستم که در پیالهٔ چشمم ز اشک خون / پر آب آتشیکه در آب فسرده است

از ضبط گریه چاک دل من شد آب زد / اشکم شکست دیده ولی آب برده است

تخم محبت تو بدل کاشت جان من / کشت امل ز خون جگر آب خورده است

تا قامت تو سرو روان شد دل نزار — صد آرزو بعالم بالا سپرده است

از چشمت آب یافت دلم هم نگاه تو — شاهین و کبک آب ز یک چشمه خورده است

اشک روان بدیدهٔ ما آب زندگیست — آب خضر بچشم خرد آب مرده است

بیمهری تو یک سر مو لغزشم نداد — جانم قدم براه محبت فشرده است

صبر و خرد ز دست ولا شد براه عشق — جانان کسی بحال دلش پی نبرده است

(۲۵)

بوالهوس کاخ تمنا در هوس آباد بست — او هوا اندر گره بست و گره بر باد بست

ظالم از منع فغانم چون ره فریاد بست — گوئیا بر روی من درهای عدل و داد بست

صانع قدرت چو نقش عالم ایجاد بست — بر رخ یارم ز چشمش نقش حرف صاد بست

پرتو قدرت بشکل ماه نو داوش فروغ — نقش ابروی تو چون از مو قلم بهزاد بست

جان فدای آبدار چشم جان افروز من — جوهرش نقش مرا در دیدهٔ جلاد بست

مرغ جان افتاد دست خود بدام زلف یار — غفلت خویش از چه رو بر گردن صیاد بست

در دبستان ازل مشق سخن کردم زغیب — طوطیم آئینه بر پیشانی استاد بست

دیوان

بخیهٔ چاک دلم ننمود از تار نگاه ... رشته بر انگشت مژگان گرچه بهر یاد بست

بندهٔ زلف تو (سنبل) سر نمی پیچد ز حکم ... تهمتی بر روی زبان سوسن آزاد بست

از لب شیرین اگر ذوقی زبان تیشه یافت ... تا بجوی شیر خون تا رگ فرهاد بست

تشنهٔ او پیش تیغش دم نزد در گاه قتل ... خون عاشق لاله بر نقاشی جلاد بست

تا نگردد کلفتم بر خاطر نازک گران ... گریهٔ من تازگی بر صورت ناشاد بست

آبیان را خوش خرام شیر ماهی پیش نیست ... هرکه بهر آشنایان خنجر فولاد بست

ز آتش دوزخ دری بر روی کشاید تا بحشر ... آنکه بر جوی عملی آب از ره بیداد بست

در شب عقد نکاح دخت رز با پور تاک ... ریش بابا سهره بر عارض داماد بست

حکم ضبط گریه اش منصوبهٔ پوشیده داشت ... خانهٔ صبر ولا را آب بر بنیاد بست

(۴۶)

بگفتم صورتت نا آشنا نیست ... ز روی خشم می گوید چرا نیست

بگفتم جان من جانم فدا نیست ... بگفتا جان تو بر من فدا نیست

بسی گفتم مرا کاری بفرمای ... بگفتا زین سر و کاری ترا نیست

دیوان

چه می پرسی ز بیدل آرزو را | که تو دلداری و در دل جها نیست
مریض عشق را درد تو دارو ست | مرض منت کش دست شفا نیست
دل پژمرده ما رنجه کردی | ندانی کشته را کشتن روا نیست
شکر خندی بلب در دل فسونها | بنام ایزد که در آئین ما نیست
نوازش بیگانه می پرسی خود از من | باندازی که غیرت آشنا نیست
خجل از چشمه خضر تو عیسی | که اعجاز مسیحا را بقا نیست
ز حال خاکساران تهیدست | چه میدانی نگاهت زیر پا نیست
روی دامن کشان دلهای ما چاک | چه چیز است این اگر تیغ ادا نیست
شب وصل از جفا پیمان شکستی | عفاک الله که این شرط وفا نیست
گرفت آوازه ات اطراف عالم | چه می پرسی کجا هست و کجا نیست
ببوی کاکلت سنبل نهال است | رهین منت دست صبا نیست
مال آه مظلومان چه داند | کسی کو در دلش خوف خدا نیست
دهانت در وجود آورد عدم را | دم هستی ز دست و گو نیا نیست

دیوان

دیوان

کلام را فروغ از مهر معنی است
ولا سنت کشِ ما و شما نیست

(۲۷)

نقش پای رهروان فکر استادِ من است | آنکه می گیرد سبق طبع خداداد من است
دولت کسب کمالی نیست میراث کسی | جوهر ایران کنون در حیدرآباد من است
پایهٔ فکرم زمین شعر را کرد آسمان | این جگر کاوی که دارم سنگ بنیاد من است
عکس پروارید از لوح مزار دیده ام | نقش خونریزی که در چشم ست جلاد من است
هر چه رحم از دل برد آئین بیداد شماست | آنچه رحم آرد بدل انداز فریاد من است
هر که یک را صد کند آن حلقهٔ زلف دوتاست | آنکه صد در یک کشد ایهام صیاد من است
خاطرت برگ حنا از سنگ دل سائیده ام | آتشی از سنگ رویانیدن ایجاد من است
زاهنین جانم نباشد ترک چشمت را خبر | جوهر شمشیر او از اصل فولاد من است
چون پری بندان کنم صد راز پنهان آشکار | شیشهٔ دل مسکن عکس پریزاد من است

عارض از زلفت بجون من سیه پوشد چرا
حسن تعلیلِ ولا مصداق ایراد من است

ردیف ثای مثلثه

(۲۸)

عقل در عشق تو رفت از جا عبث | تا شدم بر عارضت شیدا عبث

خنده ات نبود بحال ما عبث | گریهٔ عشاق گردد تا عبث

سیل اشک دیده ام از جاده برد | داشتم چشمی ز نقش پا عبث

یک نگاهت سوی گلشن مشکل است | چشم دارد نرگس شهلا عبث

از طراوت ریخت چشمم همچو اشک | آه گرم از سینه شد بالا عبث

عاشقش را شمع رو پروانه کرد | سوختم چون شمع سرتاپا عبث

بی وفا بر خاستی مانند حشر | مردم اینک وعدهٔ فردا عبث

لاله را همدرد داغش نیست کس | سوخت از داغم دل خود را عبث

پای رفتن نیست جورش را ببین | گو بدم افتاده اینجا عبث

سر نمی پیچد ز فرمانت ولا
نیست جور کاکلت الا عبث

ردیف جیم عربی

دیوان

ای نور نظر نیست بدور تو سکونی	وی عهد شکن نیست بعهد تو وفا هیچ
ای خانه برانداز دلم دست جفایت	نگذاشت بمن جز ادب و صبر و رضا هیچ
دل باخته دست طلب ابغل کرد	آثار اجابت نه نماید به دعا هیچ
ای خسرو خوبان ببرم تنگ شده بر لفت	گوشی نه نهی حیف بر آواز گدا هیچ
احسان تو کرده ست مرا حلقه بگوشت	باید نگر از دست دلم جز به دعا هیچ
گردید هر آنکو به جفای تو سزاوار	او را نبود در غذغه روز جزا هیچ

گفتند لبسی گرچه درین طرح غزلها
امّا چو شود روکش اشعار ولا هیچ

ردیف حای حطّی

برزده چون آفتاب سر ز گریبان صبح	(۳۱) پیش تو کردش نقاب شرم ز دامان صبح
جوش جنون از تو نیست گر به دل و جان صبح	راست بفرما که چیست چاک گریبان صبح
آینه حیرت است از رخ تو آفتاب	سرمه کش حیرت است دیده حیران صبح
مهر و لت آفتاب دید شب اندر بخواب	داد بشکرش جواب از لب خندان صبح

دیوان

(سعدی در بوستان) ۱۲ نقاب کردن بمعنی نقاب بر روی کردن و مخفی کردن در بهار بر لفظ نقاب ذکر استعمال این با لفظ کردن کرده ۱۲

دیوان

گریهٔ شب اشک من غیر کند خنده زن | گرد گل اندر چمن شبنم گریان صبح

کینه چسان یافت بار در دل پر نور یار | زانکه نگیرد قرار گرد بدامان صبح

در جگر آفتاب چون نبود پیچ و تاب | پیش تو نقشی بر آب آتش سوزان صبح

مطبخ خود را نگر ز آتش شام و سحر | شام تو قرص قمر مهر بود نان صبح

چشم من از انتظار شد همه شب اشکبار | از گهر آبدار پر شده دامان صبح

پنجهٔ خور را شتاب کرد بچوگان خطاب | بر درخشت ز آفتاب گوی بمیدان صبح

مهر به پشت نهفت در گل خورشید و گفت | کین گل دیگر شگفت در چمنستان صبح

ضبط فغان چون بتی داشت دلم کلفتی | ق | سینهٔ من دولتی یافت ز فیضان صبح

ضبط فغان در کنار ناله زدم بار بار | برد ز کف اختیار مرغ خوش‌الحان صبح

مرهم زخمت دلا می به پسند د ولا
بخیه ندارد روا چاک گریبان صبح

ردیف خای معجمه

نیست هرگز نگهم بر رخ جانان گستاخ | (۳۲) | همچو آیینه نماید رخ حیران گستاخ

خون دل چون نخورم زانکه شد از بوسه دهن
رنگ پان بر لب آن لعل بدخشان گستاخ

هندوی خال تو بر مصحف رو جا کرده است
کافری شد بخدا پیش مسلمان گستاخ

گر نه بختی است بهم چشمی او لاف زدن
همچو نرگس نبود کس بگلستان گستاخ

دانه خال تو بر آتش رو بیت خاموش
همه تن سوخت نشد همچو سپندان گستاخ

بنگر ای مردمک دیده که زد نیزه بدل
چشم لطف تو نمود است بدربان گستاخ

بوسه بر لعل تو زد تنگ کشیدش ببغل
نیست کس بیشتر از شانه بیجان گستاخ

چشم من گریه خون از چه نسازد که ترا
بوسه زد ساغر و می بر لب خندان گستاخ

بوسه بر بوسه زند شور بعالم فگند
طرفه خاموشی او کرده به قلیان گستاخ

مست و قمری چه بود نسبت گوگو با نطق
سرو شد همسر آن سرو خرامان گستاخ

قطع کردند زبان تا ببرندش سرش
گشت با شمع رخش شمع شبستان گستاخ

بی رضای تو نخواهد که برآید ز دلم
بی ادب نیست هوس نی بود ارمان گستاخ

دست در دامن زلف تو زد از وحشت دل
شد مگر چشم من از خواب پریشان گستاخ

خال بی مایه کند بر رخ او دعوت حسن
مور گویند که شد پیش سلیمان گستاخ

دیوان

دعوی همسری کاکل و رخ چشم خوشش | می کند سنبل و گل نرگس و ریحان گستاخ

بوسه بر سلسله پا زند و چشم زلف | بندی عشق تو گردید پسندان گستاخ

از ادب پا بسر کوی تو ننهاد دلا

تا نگویند بادنکته پسندان گستاخ

ردیف دال مهمله

دود آه از نفس سوخته جان برخیزد (۱۲) | شعله از دامن آتش نفسان برخیزد

ضبط آهم بزند آتش عشقت بدرجان | نیست باکی که دگر شور و فغان برخیزد

گر ز چشم سیهت فتنه بپا شد چه عجب | فتنه از سرمهٔ تیره ز دان برخیزد

دام زلفت بکشد بی گنهان را دربند | زین سیه کاری او امن و امان برخیزد

سوزد او چون بدل آزاری ما بست کمر | آتش سینهٔ ما داد و میان برخیزد

فاش میخواستمت راز نهانی گفتن | شرط انصاف نبود اینکه نهان برخیزد

نقش فریاد دلم چون نه نشیند بدلش | دل صد پارهٔ من از سر جان برخیزد

خاک بر لب چو نشستم بدر او چون خاک | پی بربادی من ذیل فشان برخیزد

دیوان

نگهم بر رخ جانان چو زمین بنشیند | تا ز خاکم خط سبز لب آن بر خیزد

تیغ ابروش ولا در بر جان بنشاند
با امیدیکه ز آغوش زمیان بر خیزد

(۳۱۴)

یار چون آئینه مهرش به پیشانی کند | مطلع فکر مرا چون صبح نورانی کند
کاکل شمع رخش چون عنبر افشانی کند | تیره بخت خاطرم رفع پریشانی کند
بی نقابی تا جبین صاف او دار پسند | خاطر من صورت آئینه حیرانی کند
از نیام چشم چون بیرون کشی تیغ نگاه | سینه ام شکل سپر دل را نگهبانی کند
عکس رویت تا قدم در خانه چشم نهاد | یک صف مژگان من استاده دربانی کند
شد ز خال هندوی بت پرستی آشکار | می ندانم از چه دعوای مسلمانی کند
از زبان زلف تو دانسته ام طول فراق | عاشقت زین وجه دعوای باندانی کند
باز چشمت دانه خال ترا دارد نگاه | در حکومتگاه حسنت گرگ چوپانی کند
حرف او آویزه گردد بگوش مقرضان | از زبان دلدار من چون گوهر افشانی کند
تا برون رفتی ز چشم شد در وطنم بیقرار | طفل اشکم را نگه گهواره جنبانی کند

دیوان

در حریم کعبهٔ جان بسته‌ام احرام عشق
تا تن بیجان من از خویش قربانی کند

مشکل سخت است دامنگیر احوالم که یا
نکه جان من نمیدارد ز تن آسانی کند

در رکابش می‌رود مضمون رنگین سخن
اشهب فکر والا چون عزم جولانی کند

(۲۵)

شنیده‌ام مهر تابان بر سپهر چارمین باشد
الهی این چه خورشیدی که بالای زمین باشد

گریبانت هلال و چهره‌ات خورشید را ماند
ندیدم ماه نو این گونه با مهری قرین باشد

گشاد خاطر جانان کشاید بخت عاشق را
گره در کارم افتد گر بابروی تو چین باشد

بسوز انتظارت از نگه پیموده‌ام راحت
مژه را آبله در پا ز اشک آتشین باشد

خیال کشتنم داری بدل از گوشهٔ ابرو
ز عکس خاطرت پیوسته پیدا بر جبین باشد

به تیغ ابروی او انگشت‌بری مشکلی نبود
چو دست از جان شیرین شستنم آسان چنین باشد

نگاهم دیده و دانسته ساید تیر چشمت را
بچشم آن که از ابرو کمانی در کمین باشد

ز دل بیرون نکردم ناوک مژگان چشمت را
بلی بر همت مردانه‌ام صد آفرین باشد

نگاه یار چشمم آب از یک چشمه می‌نوشند
که آن آبی بر و میدارد آبی اندرین باشد

دیوان

والا گر همنشین یار شد روشن شود آمیزش
مثال عاشق و معشوق دو لائی نگین باشد

۱۴۱

عارض تابان یار من مرا بیتاب کرد — آب روی او دلم را ماهی بی آب کرد
می کند قطع نظر از من به بیداری نگه — آبگیری تیغ چشمت را کسی در خواب کرد
بندهٔ لب تشنهٔ حسن گلوسوز ترا — تا توان باید ز آب آتشین سیراب کرد
گر مریض عشق را از آبگردش چاره نیست — آبگردانی توان چون حلقهٔ گرداب کرد
بیقراریهای جانم ای فلک بیوجه نیست — این دل صد پاره را مه پارهٔ سیماب کرد
اشک باریدن بچشم عالمی قدرم شکست — ضبط اشکم لولوی چشم مرا نایاب کرد
آب شد آخر دلت چون ابر باریدن گرفت — برق آه آتشینم بین که سنگی آب کرد
آب عارض را بود رنگی ز تاب طرهٔ — جمع اضداد اینچنین در روی تو آب و تاب کرد
از سر زلف تو باشد پای پیچیدن محال — طالعم در بند از زنجیر پیچ و تاب کرد

شد تولایت والا را مایهٔ عزّ و وقار
حلقهٔ در گوشی مرا مستغنی از القاب کرد

دیوان

۶ گلوسوز بقول صاحب بحر خوشی فروش آینده و بغایت شیرین ۱۲
۷ آب گردش بقول آصف اللغات نقل مقام و تغیر آب و هوا ۱۲
۸ آب گردانی بقول صاحب بحر متعارف آب [illegible]
۹ سیماب کردن بقول بهار بیقرار کردن ۱۲
۱۰ لولوی چشم کنایه از اشک ۱۲
۱۱ آب شدن دل بقول آصف اللغات بمعنی نرم شدن
۱۲ حلقه در گوش بقول بهار کنایه از محکوم و فرمانبردار ۱۲ و ازین است حلقه در گوشی بمعنی فرمانبرداری ۱۲

(۳۷)

در پرده اگر چشمش بر من نظری دارد | جانم ز نگاه او در دل اثری دارد

از مهر دولت روشن شد خاطر تاریکم | این خانه با آن منزل پوشیده دری دارد

بر آینه چشمت آبی بزن از مژگان | کین غرقهٔ حیرانی عزم سفری دارد

بر چاک دلم ایجان رنجیده مشو هرگز | کز آه جگر دوزم او بخیه گری دارد

گر دانهٔ خال او از زلف کشد دامی | مرغ دل آزادم هم بال و پری دارد

شد دیدهٔ من آگه از موی میان او | کز تار نگاه من نازک کمری دارد

در خاک بهشت کردم صد دانه اشک خود | تا نخل مراد من چشم ثمری دارد

از تیغ تو آب از من زنهار مگیر ای جان | یک شعلهٔ آه من حکم سپری دارد

برخیز و لا بنگر شب را که چه می زاید
گویند شب فرقت آخر سحری دارد

(۳۸)

غنچه بر روی تو چون چشم تماشا وا کند | رنگ گل مانند بلبل بال و پر پیدا کند

هوش هم از سر میرود چون یادش آید در دلم | نقش اگر بر دل نشیند فتنه ها برپا کند

بحر اگر لولو کند صد قطرهٔ اشک سحاب | قطره های چشم گوهر بار من دریا کند

دیوان

از زبان بستن نشد اخفای از اندرون
سر بسر چین جبینت حال دل افشا کند

گرمی بازار حسنت می کند نقصان عقل
تا دل زلف عروس از کاکلت سودا کند

آتش رو زار کند بر پنجهٔ خورشید ناز
دست گلگون تو اعجاز ید بیضا کند

حرمت می را سبب شد حلت خون عنب
خون ناحق دختر رز را اگر رسوا کند

هرکه در بازار دنیا روز و شب آتش فروخت
نخ عصیان را بامید کرم بالا کند

ای وفا از بیوفا چشم وفا هرگز مدار
حسن او با او چه کرد آخر که او با ما کند

تا قفل زبان غنچه وا شد
پیغمبر حکم او صبا شد

بلبل به هوای گل قدم زد
تا بویش همدم هوا شد

نام آور شد هر آنکه نامش
مداح پیمبر خدا شد

محبوب خدائی و دو عالم
قربان رخت بیک ادا شد

جان را به نگارخانهٔ دل
تمثال رخش خدا نما شد

معشوق چنین ندیده ام کو
عاشق را طالب رضا شد

قدم زدن - بقول بهار کنایه از راه رفتن - ۱۲ مقصود این است که از وقتیکه بوی گل همسفر هوا شده است بلبل در هوای گل قدم نهاده ...

دارم بہ محبّتش خلوصی
زین وجہ تخلّصم ولا شد

مرا نظارۂ حسن رخش حاصل اگر گردد
زشمشیر نگاہ تیر او قطع نظر گردد

حریفان بادہ در کام مند و مارا در دہن آبی
ببین در ساغر چشم و دلم خون جگر گردد

زعکس طالعش پیداست در آئینۂ گردون
مہ کامل بشکل ہالہ اش گرد کمر گردد

حریر یک نگاہ او شود خفتان عشاقش
نہنگ ابروش از گردنم ہموارہ بر گردد

نگاہش می برآرد آب ز آتش تشنہ کامارا
کہ از حسن گلو سوزش لب عشاق تر گردد

نمی خواہم ز دل آتش کشودن در شب فرقت
سحر سوزد دعای صبحگاہی بی اثر گردد

چہ دود آہ من پیچد محیط گنبد خضرا
بنای اعتدال عالمی یکروز بر گردد

بشرح آتش عشقم نمی خواہم تر زبان بودن
کہ از گفتار گرمم شعلۂ او تیز تر گردد

ز آب عارض او آتش رخ سر کشد ہر دم
نہ بینی لعل را آتش ز آبش شعلہ ور گردد

ولا چو بندہ را یابندہ می نامند در عالم
خوشا عاشق کہ اندر جستجویش در بدر گردد

دیوان

۲۴۱

دلبرانرا طلب عاشق جانباز نماند — عاشقانرا هوس دلبر طناز نماند

تارچنگ نفس من ز صدا افتادست — بربط سینه شکست است که آواز نماند

ناخن ناله من پرده دل را به درد — سینه از نغمه بی پرده نوا ساز نماند

زاب تیغ نگهت دست ز جان شستن به — نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصه زلف تو بس طول کشیدست بس است — حلقه بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینه چشم چنان — که به نقاش ازل حاجت پرداز نماند

کشته تیغ نگاه تو دگر جان نبرد — به مسیحا نفسان قوت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشیدست اینجا — مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بند است بشاهین نظر تار نگاه — بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نور نگه آمد و رفت — حیف در خواب گران دیده من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزه خط رم نخورد — زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینه خشیت نگران دل ماست — کبک را دغدغه چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد به منزل آسان — لله الحمد که حاجت به تگ و تاز نماند

دیوان

نغمهٔ فکر والا غلغله افگند بپارس
هندیان را هوس بلبل شیراز نماند

(٤٢)

تیغ ز سر در گذشت و در تن من جان نماند
آب چو از سر گذشت بیم ز طوفان نماند

حلقهٔ زلف رسا سلسله بند و بیا
این دل آشفته را حاجت زندان نماند

عشوه زن فتنه گر دست منه بر کمر
ناز ترا یک نظر در دلم ارمان نماند

دیده ام آشفته خواب زلف ترا پیچ و تاب
از رخ چون آفتاب خواب پریشان نماند

شادی وصل تو چیست چاره بجز مرگ نیست
وصل و فراقت یکیست چون به تنم جان نماند

مصرع پیچیده را شانه شود موشگاف
آب بر آتش مباف زلف تو پیچان نماند

آینه سیمای من آینه داری بدست
عکس تو صورت نبست چشم تو حیران نماند

لشکر غم را شکست لشکر مژگان یار
از مژه آبدار آب به پیکان نماند

خال پرست ترا قشقه بود بر جبین
مصحف رویت ببین حافظ ایمان نماند

گردش چشمت زند دور بکام والا
حلقه بگوشش ترا باک ز دوران نماند

(۲۴۳)

خط تیغ نگهت حکم قضایی باشد | تابع حکم تو راضی برضایی باشد

عارض از زلف نهفت ست چو خورشید ابر | سجده را مردمکش قبله نمایی باشد

رهزن چشم تو دل برد و نرفتم بپیش | بی سبب چشم به دنبال چرایی باشد

مه و خورشید چه باشد چه نباشد بفلک | عارضت شام و سحر کام روایی باشد

کشتنم به که بود مرده پسندی بجهت | خون به فتوای خیال تو روایی باشد

بحر اشکم بزمین در شد و موجش بفلک | دامن او ز سمک تا بسمایی باشد

تا بود دست مرا دست ز دامن نکشم | وعدهٔ وصل ترا پا بهوایی باشد

قامت اوست قیامت که اگر برخیزد | فتنه خیزد و بجهان حشر بپایی باشد

ندهد دل که ز کوی تو روم جای دگر | تا نپرسی که رفیق تو کجایی باشد

نکند یاد دل افسرده چنین بیدردی | هر کرا در دل او خوف خدایی باشد

گر بود معنی پیچیده بزلفت چه عجب | مصرع ریخته فکر رسایی باشد

مرضم را که ز بیدردی او شد عارض | نوشدارو ز لب یار دوایی باشد

تا نگیرم اثری پای نه پیچم قدمی | در گریبان سحر دست دعایی باشد

دیوان

۱۳ نوشدارو بقول بهار معجون و تریاق ۱۲

۱۴ پای پیچیدن بقول بحر عجم سر تافتن و در رفتن و گریختن ۱۲

ہر کہ سیراب شود از شہدا می باشد	زاب تیغ نگہت در رہ عشق آب سبیل
بنگر آیا کہ ہمین شرط وفا می باشد	وعدہ شب سیان داد و سحر باز گرفت
ناخن ابروا و عقدہ کشا می باشد	عقدہ در کار زند از گرہ ناصیہ اش

او بخواب آید و خوابی برد از چشم ولا
در شب ہجر کہ گوشش بصدا می باشد

دیوان

(۲۴)

دور چشمت پرتوی بر حلقہ گرداب زد — موج دریا و امشی بر شمع عالمتاب زد
شب بیاد چشم او چون خون جام آمد بجوش — ترک مخمورم شبیخون بر سپاہ خواب زد
بیقراریہای من از سینہ ام شد آشکار — روکشش آئینہ تف بر عارض سیماب زد
یک سر مو کاکلت بر آتشین عارض نسوخت — موی آتش دیدہ از زلف تو پیچ و تاب زد
ناخنت در دل شکست اما صدائی بر نخاست — سختی تار رگ جان خندہ بر مضراب زد
گریہ ام در ساعت رخصت شگون بد مدام — عاشق زار تو بر آئینہ چشم آب زد
مطلع رویت کواکب را سکون بخشد براض — گردش چشم تو خط بر دور اصطرلاب زد
خاک ما در کوی جانان قلب ماہیت گرفت — از غبار ما بس خورشید گردون تاب زد

چارۀ درد دل از بیچارگی سازد والا
گریۀ مستانه ام بر آتش دل آب زد

(۴۵)

خال حسن چو بر طور تجلی میکرد
دل آتش زده از دور تماشا می کرد

بتصور چو دلم نقش تو پیدا می کرد
عکس چشمت اثری بر دل شیدا می کرد

گر نمیبود دلم را بدل او راهی
بچه ره نقش ضمیرم بدلش جا می کرد

بهر جا نیکه دل او بدلم داشت رهی
گاه بیگاه خیالم بدلش جا می کرد

بر ضعیفان کرم پایه بلندان حسن است
مور بنگر که سلیمانش مدارا می کرد

گر زنیسان خبر از گوهر خودی نگرفت
حاصل گریۀ ما دعوی دریا می کرد

او نه دانست که وجه مرضم بیدردیست
ورنه از درد دل خویش مداوا می کرد

بنده مهر تو یک ذره سر از حکم نتافت
خشمت ارچند که حسن تو دو بالا می کرد

بلبل فکرت من زمزمه سنج غزل است
گوش گل نغمه پسند است تقاضا می کرد

سخن فکر والا قند مکرر دارد
مطلع تازه چه خوش بود که انشا میکرد

دیوان

(۴۶)

طالعش چشم بر عنای بالا می کرد | او نگاهی بسوی عالم بالا می کرد

می ندانی که عیان را چه بیان شد شغلی | دل نهان داشت چه چیزیکه هویدا می کرد

دلبرم از دل سوزان من آگاه نبود | ورنه حاشا عجبی بر ید بیضا می کرد

ضبط آهم نه پی سوز جگر است بیرون | که زمین تا سر گردون ته و بالا می کرد

ره نورد تو که با شکر غم کرد سفر | خیمهٔ آبله در راه تو بر پا می کرد

چشم من شب وصل از مه عارض برد | که قمر شانه بزلف شب یلدا می کرد

رنگ هجران نه وه ام بر رخ پیمان وصال | بیوفا وعدهٔ امروز بفردا می کرد

می نشد دست تو گلگون اگر از چیدن اشک | گریهٔ من نه مرا پیش تو رسوا می کرد

آب می یافت بر آتش که نیم بندهٔ عشق | ظالم از تیغ زبان کشت و خدا را می کرد

او گر وعده نهان گفت که انشاء الله | شرط پیمان اثر نقض هویدا می کرد

ای ولا زنده نشد آرزوی مردهٔ دل
گرچه او دعوی اعجاز مسیحا می کرد

(۴۷)

بحسن یاد تو ارباب ذکر خاموشند | بیاد حسن تو خوبان ز خود فراموشند

دیوان

[Margin notes, partly legible:] عالم بالا یعنی ملأ اعلی — بقول بهار … حاشا بقاعدهٔ فارسی … چون بر عقبست آید معنی نفی … پیدا کند ۱۲ … ید بیضا بقول بهار … ایمان درست موسیٰ … عوض این کلمه … اعجاز موسیٰ است که ید او روشن بود مقصود شاعر آنست که دل عاشق سوزان بود و دلبر او مه ابرو دست او سوخت و ید بیضا قائم [?] … راه بردن بقول صاحب بحر عجم راه یافتن ۱۲ … زلف شب … تاریکی شب … ۱۲ … رنگ زدن بقول … [illegible]

بلاکشان تو چون جام گرچه خاموشند | ولی چو شیشهٔ سربسته در تب و جوشند

ز سبزی خط لب طوطیان چمن پوشند | سمن بران چمن بی خزان در آغوشند

صبا بنکهت زلف تو پا بزنجیر است | عنادل از رخ گلگون چمن فراموشند

ترانهٔ تو نشیمن بگوش گل کردست | که بلبلان چمن نقش پردهٔ گوشند

بدامنم نرسد گرد اعتبار وفا | بتان بمصحف عارض اگر قبا پوشند

چه تشنگان تماشای چشم خونخوارت | که آب تیغ تو چون آب خضر می نوشند

عجب مدار که کشتی بخشک می رانند | بکوی یار کسانیکه خانه بردوشند

صفای روی تو از روکشان محو لقاست | که نقش زیور آیینهٔ بنا گوشند

بحیرتم که چنان نگرم بازاری | متاع خود بزر قلب از چه بفروشند

شکار خاطر ما بر نشانهٔ نظر است | غنیمت است که خوبان زهد فراموشند

بدور او مگس خال و عنکبوت نگاه | ندیده که ز یک چشمه آب می نوشند

والا بهمچو زمین غزل سخن گویان
ز قحط معنی تر مثل خاک خاموشند

دیوان

دیوان

(۱۴۲)

دیده ام قطره زن راه تو نامی باشد — قطره از اشک روان آبله پا می باشد

چشم عشاق چو بر روی تو وا می باشد — پرده عارض تو پرده گشا می باشد

فاش کردی که دل من بخطا می باشد — لیک در دل تو ندانی که چها می باشد

تا نقاب تو ز تار نگهم بافته اند — عارضت پرده کش آب حیا می باشد

صدف دیده ما منت نیسان نبرد — گوهر اشک ز آب خودش بیش بها می باشد

یک ادای تو بعشاق بود مایه ناز — عشق دلداده این ناز و ادا می باشد

راز سربسته زلف تو خطت فاش کرد — محرم راز گرفتار بلا می باشد

پرده بر روی کشی با من و با غیر ز رخ — سر یکبام ادایت دو هوا می باشد

عکس آینه زمین عکس پذیرد سه چرخ — فرق بنگر ز کجا تا به کجا می باشد

بر سرم لشکر مژگان تو گر تاخت برد — گوهر اشک خودم کیش فدا می باشد

رنگ گل از گل رخسار تو بر رو شکست — ناز پرورد چمن تنگ قبا می باشد

در شکست زار لبت سبزه دمیدن عجب — آتش رخ سبب نشو و نما می باشد

سخن وصلت نشنوم شاد که شادی مرگ است — پی هر نوش تو نیشی بقفا می باشد

پور رز دختر رز را یکشاکش افگند
او سری داشت که با خال تو همپایه شود

آب او ریخت که از خانه جدا می باشد
زاده نافه که ما در بخطا می باشد

همه تن گوش شوای گل بگلستان غزل
بلبل منکر و آن نغمه سرا می باشد

کاکل یار که بر روی هوا می باشد (۱۴۹)
مو بمو حلقه زن زلف صبا می باشد

خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد
تابع حکم تو راضی برضا می باشد

او چشم است ولی چشم برو نتوان کرد
پیکرش مردمک دیده ما می باشد

حلقه زلف توام عینک خورشید نماست
زانکه بی پردگیت عین خفا می باشد

تن عریان تو سیمی ست بسیم مجبول
گر ز هر سو نگهم بر تو قبا می باشد

زیور گوهر داغ است هوس و پر دل
چون نگین چشم بدست تو مرا می باشد

نشکند آبله اشک ز خار مژه ام
چشم من گرچه دود بر سر پا می باشد

صوت آب روان تازه بود لحظه عمر
عمر استاده خضر آب بقا می باشد

کان یاقوت بود از لب ریزد
تا گهر در صدف لعل شما می باشد

دیوان

دست او گر نه زخم اشک حنائی چیده است	بار دست بسر درزد حنامی باشد
چشم بیمار تو دارد سر بالین گردش	دور او از پی خمیازهٔ پامی باشد
چشم گریان من از اشک لخت حیران نیست	عارضت آینهٔ چهره نمامی باشد
تا نگه بوسه زند پای نگارین ترا	دیده ام آبده نخل حنامی باشد
گفته اهل زبانست چه مسجد چه کنشت	خانهٔ عشق تو جانان همه جامی باشد
تا دل و سینه و چشمست تنجواری دل	غم جدا آه جدا گریه جدامی باشد
او به دل دل بر او صبر اسیرش بنگر	دل کجا صبر کجا یار کجامی باشد
شمس دین گرچه چالاک ست نه پرتو فیض	بگل اندودن خورشید خطامی باشد

کافر مهر کش زلفش بشب قدر وصال
رهزن مایهٔ ایمان و ولامی باشد

(۵۱)

گر خیال نیستی از دل شود	هستیم پابند آب و گل شود
چون نفس وجه قرار دل شود	از دم تنفت سکون حاصل شود
حرکت دل را چو لازم شد هوا	در هوای او سکون مشکل شود

دیوان

از شمار ناوکت بستم زبان — تا حساب دوستان در دل شود

جان فدای آبدار چشم یار — کو دلاسایم دم بسمل شود

خاکساری را کنم همرنگ دام — تا دل صیاد من غافل شود

من بکو بیت بیت دار بها کشم — راه رو آسوده در منزل شود

غرقهٔ دریای تیغ چشم او — ته نشین از جوهر سنگ دل شود

بر دو محمل ناقهٔ لیلی شد سوا — تا سوی مجنون خود مائل شود

آب غفلت از سرش بگذشته را — پای بر سنگ آمدن ساحل شود

دو بدویم دامن دل می کشی — تا غبارم یک بیک حائل شود

آبداری نیست جز تیغ نگاه — تشنهٔ دیدار را قاتل شود

تن بسنگ کودکان دادم جنون — تا عیار نقد جان کامل شود

دلبر از دلگیری مجرم بجاست — من بمانم آرزو واصل شود

درّ اشکم بشکند حسن طلب — تا دو چشم کاسهٔ سائل شود

از میان برخاستن آسان مگیر — فتنه بنشاندن بسی مشکل شود

دیوان

می پرستد زلف او زنّار را | از سیه کاری بلا نازل شود

ای دلا آتش زبانیهای من
همچو شمعی آتش محفل شود

(۵۱)

دوش با پیوسته ابروا اتّفاق افتاده بود
اتّفاق جفت ابرویش بطاق افتاده بود

صبح چون چشم تو بر سیمین رواق افتاده بود
آفتاب از طارم فیروزه طاق افتاده بود

آرزوی مرده را آندم وصالت زنده کرد
در من و جان من ایجان افتراق افتاده بود

دی بچرخ دود دل شد شعلهٔ من آفتاب
کاتشی در طارم نیلی رواق افتاده بود

ای خوشا هجران که زهر انتظارم بعد وصل
شد گوارا آنقدر چندانکه شاق افتاده بود

با چشم او بصید دل پیو بالی نداشت
پیچپان تار مژگان در سیاق افتاده بود

زانکه شد میم دهانش مصدر صاد مرتهی
اسم جامد هم بفکر اشتقاق افتاده بود

حرمت بنت العنب زاهد نمی داری نگاه
رجعتی جائز نبودت چون طلاق افتاده بود

او بخوف آمد کس فتنه بپا کرد و رفت
حیلهٔ خویش بدست از اتّفاق افتاده بود

ذوق جام لب چش او آبروی باده ریخت
می به پیش لعل میگون از مذاق افتاده بود

۱ آتش محفل یعنی حقیقی رونق محفل است کر آتش یعنی رونق آمده ۱۲
۲ اتفاق افتادن با کسی بقول آصف اللغات موقع ملاقات بدست آمدن با کسی است واین استعمال معاصرین عجم است ۱۲
۳ سیمین رواق در محاورهٔ معاصرین عجم فلک ۱۲
۴ طارم فیروزه طاق مثله ۱۲
۵ طارم نیلی رواق مراد و مثل طارم فیروزه طاق
۶ پیچپان بقول بهار بیای مجهول و جیم فارسی بمعنی پیچیدگی ۱۲
۷ سیاق بقول صاحب آنند بیای هند

دیوان

[illegible]

چشم بر پاشش گشادم نشئه ام از سر بریخت / شیشهٔ دلهای عالم طاق طاق افتاده بود

دست بنهادی بدوشم رو به روی غیر من / زاختلاطت در دلم وهم نفاق افتاده بود

این چه بیرحمی است کان بیدست و پا را کشته‌ئی / جان نثار تیغت از ساز و یراق افتاده بود

بی وفائیهای پیمان را بروز حشر برد / وعدهٔ شب در میانش بر نداق افتاده بود

طفل آتش خانهٔ دشمن بود خیلی شوخ چشم / آتش افروز است از و زنیکه عاق افتاده بود

سیل اشک ما براهت رهبر مقصود ماست / جامه برچیدن دلیل کشف ساق افتاده بود

جان من جان شما کین مایهٔ شیدائی است / در ره شوقت اچو دل اشتیاق افتاده بود

چون کلامم را به نیشاپور بردند ای فوآ / شهرتم زان پیش در اهل عراق افتاده بود

۵۲

قشقه‌ها سرزد از داغ بلندانی چند / کافر عشق تبانند مسلمانی چند

خار در پیرهنم ریخت بیابانی چند / دامنم خار کشیده است ز دامانی چند

هندوی کاکلت ارچه به انگیخت لبی / مصحف روی تو شد حافظ ایمانی چند

باده پیما کشد از بادیه پیمائی ما / ساغر آبلهٔ خار مغیلانی چند

دیوان

مرض عشق بلائیست که درمانش نیست
لاعلاجند ز خود کرده پشیمانی چند

بی وفا هیچ نپرسی که چه افتاد ترا
تا بپایت نرسد وعده و پیمانی چند

دوستان است ز لطف تو حبابی در دل
ناوک چشم تو بر من زده پیکانی چند

تا بدامان دلم جیب امیدم چاکست
کاستین تو رسیده است گریبانی چند

بند شد دیده ز بند زلف تو چون کاکل صبح
خواب از چشم برد خواب پریشانی چند

اشک من آب بر آیینهٔ چشم زد و گفت
شد روان قافلهٔ بی سر و سامانی چند

گفتمش جور تو تا چند کند ناکامم
گفت تا آنکه بود در دلت ارمانی چند

تا نیاید بزبان شکوهٔ جورت بمیان
آرزو کرد دلم از پی حرمانی چند

گفته ام گرچه بحکم تو دلی منفعلم
حکمت آموختم ای دوست بلقمانی چند

دم سیر چمنت لاله بگوش گل گفت
کرد پژمرده همین روی گلستانی چند

ضبط آهم که سکون داشت پسند نفسم
دل ناخواسته زد نالهٔ پنهانی چند

چشم بر آینه روی تو نقشست در دل
دیده باشی بسر کوی تو حیرانی چند

بسمل ناز و ادا را چه زنی تیغ نگاه
مدت عمر نماندست مگر آنی چند

حبابِ دوستان در دل مثلی است و مقصود آن است که هرچه از دوست شنید حباب آن بماند کرد و حباب آن در دل باید داشت

بند زدن بیقول بهار یعنی بند نهادن ۱۲

کاکل صبح بیقول بهار کنایه از اول صبح (الخ) و همین است وقت غلبهٔ خواب

آب بر آینه زدن بقول آصف اللغات بیان رسم ایران که وقتی کسی که بسفر می رود چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن می زنند و این را شگون نیک دانند ۱۲

حکمت بلقمان آموختن مثل است یعنی چیزی بر کسی گفتن که او از آن بیشتر داند

حیف از تفرقهٔ دهر که فیاض نماند | جمع در محفل فیضند سخندانی چند

می ندانی که درین طرح رزین فکر ولا
به تولای تو بیگانه شته دیوانی چند

ردیف ذال معجمه

یک حرف تلخ از لب شکرفشان لذیذ — ۵۴۳ — شیرینی لبت زحی ارغوان لذیذ

از ترش خوبی تو لبم لذتی گرفت — چون شهد آب حسرت من در دهان لذیذ

سوز دل از لب تو نمک برجراحت است — باشد کباب با نمک اندر دهان لذیذ

شفتالو لب تو بجان لذتی دهد — زین بیش میوهٔ نبود در جهان لذیذ

حاصل شد از سر ذقنش بوسهٔ خوشی — سیبی بعمر خویش ندیدم چنان لذیذ

گیرد زبان بذکر لبش طرفه لذتی — کز گوش می شود بسخن کام جان لذیذ

از ترک عشق لذت عاشق شود فزون — چون در دهن که نان شود از ترک نان لذیذ

لذت گرفته ز ذقنش سیب در بهشت — نهر لبن شد از لب او در جنان لذیذ

روشن شده است دود دل من ز سوز دل — شد بر زبان شمع شبستان ازان لذیذ

از گفتگوی لذّت یک بوسهٔ لبت	گر دو زبان گفت اهل زبان[۵۱] لذیذ
در صرف عشق لذّت لعل تو مصدر است	کز اشتقاق اوست بیان در دهان لذیذ
هرکس بکام خویش برد ذوق[۵۲] دیگری	کام هما ببین شود از استخوان لذیذ
لذت چشش[۵۳] کلام تو صائب زبان ماست	اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

ذوق ولای ما ز دل و اندرون اوست
از داغ خوردنش نبود دگر چنان لذیذ

ردیف رای مهمله

(۵۴)

من ندارم جز درت ماوا و ملجائی دگر	عاشقت را نیست غیر از کوی تو جائی دگر
عازم دشت جنون با پند سیر کوی تست	در سرش نبود بجز زلف تو سودائی دگر
وعدهٔ شب درمیان[۵۴] تا صبح امروزش شد	تا قیامت غیر این امروز فردائی دگر
شد بلند از خاکساری های ما سطح زمین	دو دل کرده ست قائم چرخ مینائی[۵۵] دگر
دلبرا دل برده زانسان که گر دیدم دو دل[۵۶]	شد قرار از دست و ننمایم تمنائی دگر
چشمک[۵۷] چشم تو با اغیار قتل عام کرد	نیست کس اندر صفی مشتاق یکتائی دگر

۵۱ اهل زبان در محاورهٔ معاصرین عجم کسی را گویند که زبان دری دارد ۱۲
۵۲ ذوق بردن بقول بهار ـ لذت و نشاط حاصل کردن ـ بر لفظ ذوق قیاس این کرده است ۱۲
۵۳ لذت چشیدن یعنی ذوق حاصل کردن ـ بهار ذکر این بر لفظ لذت کرده
۵۴ وعدهٔ شب درمیان بقول بهار ـ وعدهٔ که امروز کنند و فردا وفا نمایند ۱۲
۵۵ چرخ مینا ـ بقول صاحب بحر عجم آسمان اول
۵۶ دو دل ـ بقول صاحب بحر عجم کسی که در امری متردد باشد ۱۲
۵۷ چشمک ـ بقول صاحب برهان کنایه از اشاره بچشم ۱۲

زبیر فرمانت ولا برداشت شادی گر را
اینهم اندر عاشقی بالای غم های دگر

برنگ ابر نیسان ریخت مینا آب در ساغر ۵۵ ز جوش باده خیزد صد دُر نایاب در ساغر

بتابید شب زلف تو سرشاران غافل را
نماید عکس مست نیمخوابت خواب در ساغر

ز عکس ابروت تنصیت دور جام می گردد
برای سجده ام پیدا شود محراب در ساغر

بسیر عالمی گر جام جم ای دل هوس داری
بچشم دوربین دور فلک دریابی در ساغر

چو گیرد جام می زیر نقابش گاه می زن
بشوق جلوه زیر و صد دل بیتاب در ساغر

بدور دیده از عکس نگاهش در می صافی
کند غرق تحیر عقل را گرداب در ساغر

کشیدی جرعهٔ از جام و تحریک لبت دُر می
بعکس کاکلت افگند پیچ و تاب در ساغر

بیاض دیده در جام بلورین پرتوی دارد
که جوشد چون دل بیتاب من سیماب در ساغر

خیال صبح دامنگیر ساقی شد که می ترسد
چو پیدا از روی روشن مهر عالمتاب در ساغر

شریزد می بجامت حکم می خوردن به ساقی
که عکس عارضت پیداست چون مهتاب در ساغر

گه می خوردن مهر و قران مهر شد روشن
که پیدا از آفتاب اوست آب و تاب در ساغر

دیوان

والا آن ترک چشمش طرفه تر کیفیتی دارد
خمار آلوده بمستی شراب ناب و ساغر

(۵۶۱)

این دل مضطر نمی گیرد قرار — طفلکی در بر نمی گیرد قرار

دور این چشم خمار آلوده است — صورت ساغر نمی گیرد قرار

بیقراریهای دل بیخواب کرد — شوخ بر بستر نمی گیرد قرار

اشک ما را دیده می ریزد برون — در صدف گوهر نمی گیرد قرار

کس بدور او نمی دارد سکون — بر تن من سر نمی گیرد قرار

تا فلک شد حکمران روز و شب — خسرو خاور نمی گیرد قرار

سر زند بیتابیم از دست یار — دل بر دلبر نمی گیرد قرار

از نقابت بیخبر صائب که گفت — حسن در چادر نمی گیرد قرار

دست من چون سائل شد والا
تا بدستم زر نمی گیرد قرار

ردیف زای معجمه

لے در اینجا در معنی اجهد است ـ برهان ۱۲
مے حکمران ـ بقول بهار ـ مراد از حکمروا یعنی حاکم و فرمان روا ۱۲
سے سر زدن ـ بقول بحر ظهور کردن ۱۲
ے صائب است که تضمینش مصرع دوم ... کرده ایم مقصود شعر این است که آنچه صائب دعوی کرده است که حسن در چادر قرار نگیرد ـ تردید آن از نقاب یارم می شود که حسن را در خود بند کرده است و این صفت نقاب است که برخلاف کلیه صائب بظهور آمده ۱۲

ای بدل نزدیکی و از جلوه‌ات دورم هنوز
از رگ جانم قریبستی و مهجورم هنوز

دل بدست اوست گوید هرچه میخواهی بکن
اختیار خود بدست خویش و مجبورم هنوز

نقشت اندر چشم من چون مردمک در دیده
روشن از چشم تو چشمم گشت و بی نورم هنوز

از گلت نوشی بکامم نیست من جا گل است
شهد من وصف لبت گردید و زنبورم هنوز

من رضاجوی تو گردیدم ولت خصمت آ
در غم عشقت کشیدم رنج و مسرورم هنوز

هرچه گوئی می کنم افشای راز دوست نیست
دار از حکم تو حق گفت است منصورم هنوز

نشهٔ چشم تو بدمستم کند در چشم خلق
مستی چشمت بچشم نیست و مخمورم هنوز

ترک چشمت قتل عاشق کرد از جورش رهاند
من ز دست نرگس بیمار رنجورم هنوز

شور بختم از خیال تیزی شور لبش
می چکد از دیده نادیده ناسورم هنوز

وادی عشقت صدای لن ترانی هم نکرد
با لقایت مبتلای آتش طورم هنوز

صد قدح بشکست بر سر نیست چشمم قطرهٔ
ای ولا در دامن تاکست انگورم هنوز

ردیف سین مهمله

دیوان

۵۸

در چشم آبدار تو آبی ندید کس | در جوی بار تیغ حبابی ندید کس
حاجت بپرده نبود تابش حسن را | بر روی آفتاب نقابی ندید کس
جز روی بی نقاب تو از تابش حسن او | عشاق را بدست حجابی ندید کس
جز آتش رخت که ز نم سر زخوی تو | آتش بروی قطرهٔ آبی ندید کس
جز چشم یار من که نهان شد بحکم او | صد اخگری نهفته به آبی ندید کس
جز روی روشنت که زخوی قطره برو | قائم بروی شمع حبابی ندید کس
جز دیده ام که بر خط عارض سیده ا | صد سر نوشت خود بکتابی ندید کس
جز آتشین عذار تو با پردهٔ رخت | بر آتشی قیام نقابی ندید کس
جز جام چشم او که میخانه دیده ام | اندر خمار مست شرابی ندید کس
جز چشم تو که جامع اضداد و صف او | در یک پیاله آتش و آبی ندید کس
آب حیا بعارض گلگون شب وصال | بی آفتاب همچو گلابی ندید کس
در آفتاب روی تو افسرده از چه نیست | جز بر سر رسول چتر سحابی ندید کس
دریاب از کباب دلم سوز عشق را | تا آتشی نسوخت کبابی ندید کس

۱۵ آبدار - بقول صاحب اللغات - هر چیز با طراوت ۱۲
۱۶ در اینجا آب - بمعنی اشک است که آب چشم بمعنی اشک آمده (آصف اللغات)
۱۷ معاصرین بجز حباب شمع - فانوس چینی یا آبگینه که بر شمع می‌نهند ، در اینجا حباب بمعنی حقیقی خود است ۱۲
۱۸ گلاب - بجز آفتاب

سر چشم مست خواب ترا دیده‌ام بخواب | در چیزهم که خواب بخوابی ندیده کس
پر آب تیغ دیدهٔ او نقش جو هریست | غیر از کنایه نقش بر آبی ندیده کس
تنگ است بر تو جامهٔ وصف سخن طراز | قربان تو که همچو نقابی ندیده کس
هوش از محبت تو سها شد هما | بود آنچنان که موج سرابی ندیده کس
آباد باد عشق تو کارم تمام کرد | چون عاشق تو خانه خرابی ندیده کس

زاهد مکن که لب بگشا و نظیری دریش ببین
چشم و لا بهٔ کر جوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

گل رخسار تو پژمرده نشد بر آتش | جوی آبست به گلزار سمندر آتش (۵۹۱)
شکن لعل تو در حلق نیفکند می شور | صورت لعل نبودی لب کبگ آتش
دل آتش زده را حاجت اظهار نماند | بی زبان نیست اگر شعله کشد آتش
ز آتشین طلعت او تیز شود سوز دلم | آب یاقوت زند آتش تر بر آتش
دلبرم از دل آتش زده اعجاز درست | ید بیضا فکند در ید دلبر آتش

که اگر شراب بر آتش ریزند آتش تیزتر گردد ۱۲

۵۶ یعنی اعجاز در بعضی نسخها اعجاز بهار ذکر این کرده است ۱۲

دیوان

دیوان

دل من مرده چه افروخت که لعل بنشاند — می ندانست که در سینه کشد سر آتش

دامن حسن فشاند است مگر او چمن — که بیک مرتبه سر زد ز گل تر آتش

آب گفتم بزن ختم و ره آهن تاب — ایکه بیمار ترا لعل مکن در آتش

پردهٔ شرم تو سوزد نگه گرم والا — عاقبت کرد مرا با تو برابر آتش

(۶۰)

نبردم لذتی از بوسهٔ آن لعل خوش آبش — ز تابش ریختم آبی که آبم میکند تابش

بزعم آشنائی شد کناره دست عاشق را — که در یکدم نشاندم گردش چشمت بگردابش

بصیرت باختم از چشم بند نور سیمایت — کشیدم در برت پنداشت بخت خفته ام خوابش

مه روش کند صد شانه در زلف شب یلدا — شگفتی نیست گر سعی ذره باشد سیر مهتابش

علو همت ما سیل غم را کی کند پروا — که آب از سر گذشت و عاشقان مانند پایابش

شود ناخن زن دلهای ما در پرده ابریشم — فغان دل بود لحنیکه می خیزد ز مضرابش

نگاه گریه ام نگریست بیدردم به غمخواری — ولی حیران نگرد آیینهٔ آن چشم پر آبش

هر آن سالک که باشد تشنهٔ دیدار یزدانی — کند آب سبیل تیغ چشم یار سیرابش

آب سبیل ـ بقول منتخب اللغات آب وقف که بی عوض از آن انتفاع کنند ۱۲

شهوداند حریم ابروش قربانی دلها
ولا پاس ادب بر طاق ننهد تیغ آبش

ردیف صاد مهمله

(۶۱)

گر بتشبیه رخت شد ز چمن گل مخصوص
گشت با نالهٔ من نغمهٔ بلبل مخصوص

گرچه لعلت نمکین است و شکر گفتاری
لیک از آتش و آبی شده یا بل مخصوص

عاشقش زلف عروس است ولی زلف صبا
گرد باز لف پریشان تو سنبل مخصوص

گرچه دلدادهٔ او کاکل صبحست ولی
روی تو کاکل شمعست بکاکل مخصوص

اختیار تو بدست است پی جور و جفا
مشکل اینست که شد با تو تغافل مخصوص

وقت خوش بزم طرب فصل بهاران شب ماه
با همه ساز و نوا نالهٔ قلقل مخصوص

گرچه شد دولت دنیا بتر دد حاصل
دل عاشق بود ای جان بتوکل مخصوص

از پس علم خطا در گذرایجان اولی
پیش عارف بود از جمله تجاهل مخصوص

دوش در کاکل و زلفت بمیان بحثی بود
گفتم آن فائق از ین این بتطاول مخصوص

می کشد گرچه سراپای تو دل را لیکن
بگرفتاری دل حلقهٔ کاکل مخصوص

دیوان

لاله یا داغ نما پیدا ز چشم لیش — در دل از چشم تو تیری رنگ گل مخصوص

زلف او گرچه کمندی به تطاول شد لیک — حلقهٔ او شده در وصف تسلسل مخصوص

شهسواران طریقت بجهانند بسی — بنده با بندگی صاحب دلدل مخصوص

شاها از پی عشاق جفایت عام است — سور و بیره ترا صبر و تحمل مخصوص

نکته سنجان بنظم گرچه سخن می فهمند — لیک اندر نظم چشم تأمل مخصوص

ای ز خود رفته درین باب مکن بحث مزید — گر نشد قافیه با باب تفاعل مخصوص

نغمه های همگان گرچه شنیدیم ولا
لیک در باغ غزل بلبل آمل مخصوص

صاحب دلدل اشاره به حضرت علی علیه السلام ۱۲

ردیف ضاد معجمه

(۶۶۳)

مایهٔ حسن و بهار رخ خوبان عارض — زینت افزای چمن گل بگلستان عارض

باغبان چمن حسن تو ای جان عارض — دائم آبی کشد از چاه زنخدان عارض

روی گل زلف تو سنبل خط سبز تو ریحان — چشم بد دور که باشد چمنستان عارض

سبزه اش بچهٔ خورشید و خطش هالهٔ ماه — از مه و مهر بود جلوه فزون عارض

مصحفی بر سر آتشکده محفوظ بماند
للّه الحمد که شد حافظ قرآن عارض

ابروت مصرع و بیت الغزلی از خط لب
نوحش الله که شد صفحهٔ دیوان عارض

خال مشکین تو باشد حجر الاسود ما
هندوت بوسه ستاند ز مسلمان عارض

ابروت طاق حرم مردمکت پیش نماز
صحن مسجد شده بهر صف مژگان عارض

بزم عشاق بود از رخ روشن روشن
خال پروانه شد و شمع شبستان عارض

رهبر زلف دوتا حامل یک دام بلا
حارس صد دل بیتاب بزندان عارض

منتش بر سر چشم است که از راه کرم
می برد طفلک اشکم به دبستان عارض

حلقهٔ زلف تو تا دام کشیدست برو
کرد پیدا ز شبی صد مه تابان عارض

عارض افروخته بر من افسرده چو مهر
بارک الله نقاب تو شد ایجان عارض

سهرهٔ هند نقابی ست بداماد و عروس
شو داز پنجهٔ خورشید درخشان عارض

شاگان گرچه پسندم نبود در غزلی
مشکل اینست که خواهد بدل و جان عارض

غرلم آینهٔ طلعت جانانست ولا
بتماشای رخ خود شده حیران عارض

دیوان

در آخر کلمات آید بمعنی فاعل چنانچه گریان و خندان ـ و بمعنی الف و نون باشد که در آخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آورند چنانچه یاران و دوستان ـ و این از عیوب قافیه باشد ـ و این را در یک غزل بلکه در یک قصیده زیاده بر یک محل جائز ندارند ـ ۱۲

ردیف طای حطی

(۲۲۳)

مطلع حسن تو شد بر صفحهٔ رخسار خط | بر لبت گویاست حسن مطلع اشعار خط

سرنوشت عاشقان باشد خط پیشانیی | خط کشد بر کاغذ لب از خط گلزار خط

چشم مستش چشم خوابانید نرگس در چمن | می نماید سبزهٔ خوابیده را بیدار خط

خط بطلان میکشد بر یاس امید وصال | شوق وصلش میزند بر سبخ هجر یار خط

زخم خط آبدارش گر کشد آبی چه باک | زانکه شد بر زخم سینه مرهم زنگار خط

مصحف روی ترا خط ست زحل آنچو بس | آیه حسنت بود در مصحف رخسار خط

بود سر مشق جنون از فتنهٔ حشرش ولی | از خط فرمان او بیرون نشد زنهار خط

فرق نازک کهکشان ابروی خمدارش هلال | مهر و مه باشد دو چشمش گنبد دوار خط

عارضت آتش پرست آمد کتابی کافرانه | هند و خال ترا شد در کمر زنار خط

عارض او ماه کامل را مقابل نقطه ایست | هاله می بندد برویش چون خط پرکار خط

از غبار دل نویسد نامه در خط غبار | از درون او برون می آورد آثار خط

حرف حرفش ترجمان از نهان دست | نامهٔ سربسته را شد محرم اسرار خط

ل حسن مطلع۔ بقول صاحب بحر عجم بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد ۱۲

ک سرنوشت۔ بقول صاحب بحر عجم حکم ازل و تقدیر و خط پیشانی ۱۲

ی خط کشیدن۔ بقول بحر عجم نوشتن و محو کردن

ی چشم خوابانیدن۔ بقول بحر عجم دیده و دانسته تغافل کردن ۱۲

ه خط زدن۔ بقول صاحب بحر عجم محو کردن ۱۲

ه آب کشیدن زخم۔ بقول آصف اللغات تازه شدن آن ۱۲

ه خط آبدار۔ مراد خط تیغ باشد۔ زیراکه آبدار

بقول آصف اللغات [illegible]

قیمت عنبر شکست امروز در بازار حسن
عنبر افشانست و عنبر خیز و عنبر بار خط

رهزن دلها حصاری از خط عارض کشید
شد محیط خانه را خار سر دیوار خط

این دو لب گر چار گرد لذتی دارد دهان
حسن خط گردد دو بالا از اجتماع چار خط

باشد او گر دیت یمی بر در دندان یار
ای ولا گوئی سیه ابریست نیسان بار خط

ردیف ظای معجمه

آمدی از چه درین میکده پنهان واعظ
نیست جائز بخدا دخل تو زینسان واعظ

بوسه بر عارض خوبان بر تو نیست روا
می زنی شام و سحر بوسه بقرآن واعظ

می کنی منع می و باده بنزد تو حرام
نیست ذوقی بلبت از می عرفان واعظ

این چه داری به بغل دفتر بی معنی را
آیتی چند بخوان از خط خوبان واعظ

دائما زمزمهات از غضب و قهر خداست
بوده بی خبر از بخشش یزدان واعظ

تو بنادانی خود و شو به جهنم واصل
ما به فضل و کرمش واصل جانان واعظ

انچه در خانه کنی کس نه کند در محفل
حیف باشد که دلت نیست پشیمان واعظ

گفتهٔ انچه بما بر سر منبر این جا
چون در خانه به بندی نه کنی آن واعظ

دیر نگذشت که با دختر رز عقد تو بست
نیست این حیلهٔ شرعی بتو شایان واعظ

بر زبان تو که کرد است کنون مهر سکوت
تا نداری بجوابم لب و دندان واعظ[۵۱]

وقت ماهی رود از دست خدا را برخیز
که نه داری ادب محفل رندان واعظ[۵۲]

ای ولا درگذر از هرچه شنیدی لبش[۵۳]
هیچه فوقی[۵۴] نبود مرد سخندان واعظ

(۶۵)

می روم زین جهان خدا حافظ
ای تن خسته جان خدا حافظ

هرچه بر سر مرا گذشت گذشت
تا گذشتم ز جان خدا حافظ

شد دل از دست[۵۵] و خانه ام برباد
بی غم این و آن خدا حافظ

ای سگ کوی یار خشم مگیر
مالک استخوان خدا حافظ

دل ز من بردی و نماند قرار
دلبر بیدلان خدا حافظ

من ز جور تو جان بلب شده ام
یار نامهربان خدا حافظ

آبم از سر گذشت[۵۶] و آب جگر
شد ز چشم روان خدا حافظ

---

[۵۱] لب و دندان داشتن بقول صاحب بحر عجم بمعنی لیاقت داشتن ۱۲

[۵۲] ادب داشتن بقول آصف اللغات بمعنی صاحب ادب بودن یعنی ملحوظ داشتن ادب ۱۲

[۵۳] از کسی درگذشتن بقول آصف اللغات معاف کردن خطای کسی ۱۲

[۵۴] فوقی ـ شاعری بود دیرینه که رند از کلام او مشهور است

[۵۵] از دست شدن چیزی بقول آصف اللغات کنایه باشد از رفتن چیزی از قبضه و اختیار و دل از دست شدن متعلق از همین است یعنی بی اختیار شدن دل ۱۲

[۵۶] آب از سر گذشتن بقول آصف اللغات بمعنی غایت شدت و کمال نزول حوادث و آفات ۱۲

او ببالین من رسید آن دم | گفت تاب و توان خدا حافظ

حسرتی میبرم ولا با خویش
او نه گوید که هان خدا حافظ

ردیف عین مهمله

(۶۶)

دود آهم بر لب گلناری من همچو شمع | سوز جانکاهم نهان در کسوت تن همچو شمع

سوختم از آتشت چندانکه خاکستر شدم | توده خاکسترم گردید مدفن همچو شمع

جان من از آتش جانم مکن از من سوال | میشود سوز دلم از روی روشن همچو شمع

اشک افشان میروم هر شب ناکام زنده باش | می برم ذوق اجل از رنگ دامن همچو شمع

(از آتشت روشن چراغ جان) بفانوس تنم | از هوای نفس شد همواره ایمن همچو شمع

[illegible] هر شب وصل است دلگیر را | زانکه بی شمع رخت ما ولیست مردن همچو شمع

زلف عیار تو دارد در کف از عارض چراغ | دزد را نبود کسی در خانه دشمن همچو شمع

جان فدای روی روشن کرده ام پروانه وار | تا شب [illegible] معشوق برفن همچو شمع

صبح چون بر داشت یارم از رخ روشن نقاب | صد پر فانوس خجالت داشت مسکن همچو شمع

دیوان

چون شب دیجور زلف یار عارض نهفت | طلعت خورشید شد در روز روشن همچو شمع

دوش دیدم در حضور لایزال او ولا
بود در بزم تجلی شمع ایمن همچو شمع

ردیف غین معجمه

دمی که همدم ابروی یار شد خم تیغ | بجوهرش سر تسلیم کرد خم دم تیغ (۱۷)

ز عکس جوهر ابروی او که زنگاریست | عیان شود خط سبز از هیبت جم علم تیغ (ق)

فرو رود جگر همچو زنگ در پولاد | شود شکسته جوهر قضای بسم تیغ

اجل بقبضه جانباز و خون بگردن اوست | به تیغ ناز تو قربان شود خم و چم تیغ

بر آتشین دل من آید ار چشم مزن | شود ز گرمی آتش از آن دم تیغ

بر آب دیده من (عائلیکه در شب لست) | پلی است بسته تیغ نگاهست از خم تیغ

بحیرت است مسیحا ز طرف اعجازش | که مرده را لب او زنده کرد از دم تیغ

فگار کهنه آن آید ار چشم ترا | به سینه پر نشود زخم جز بهم تیغ

بعکس جوهر چشم تو در سیاه بالش | خجسته داغ غلامی است بر چم و خم تیغ

دیوان

زآب داری نگاہت کشیدہ زخم آب — لبش بہ لذت تیغ تو سیر شد دم تیغ

چو زخم من نہ کشیدش نیام تنگ ببر — نماند غیر دلم کس بہ ہر محرم تیغ

بذوق قند مکرر بشوق بوسہ چشم — کشادہ زخم کہن لب بخیر مقدم تیغ

بیک نگاہ دو پیوستہ ابرو دو بینی — ز ذوالفقار خبر داد جفت توام تیغ

ز تیغ ابرو و آبش لبم نگاہ طواف — برد بطاق حرم ذوق آب زمزم تیغ

بیک کرشمہ دو شد دل کرد عاشق خود را — دو تیغہ بازی حقیقت بزخم پیہم تیغ

شد از نگاہ تو پیدا خدنگ ستارش — ز ابروی تو ہویدا کمان رستم تیغ

دو چشم من بہ ہوای دو ابروت جانا — سفینہ ایست کہ گردیدہ غرق در یم تیغ

بعارض گل زخم ولا پہ گلشن دل — زقطرہ قطرہ خونم چکیدہ شبنم تیغ

ردیف فا

شد نقد روان در طلب سیمبرم صرف (۶۸۱) — در عشق تو بی مایہ بود این قدرم صرف

کردم ہمہ شب جمع بچشم آب جگر را — ہر قطرہ او شد بدعای سحرم صرف

[illegible]

نی خطرم بود بآغاز او | نی خبرم بود ز انجام عشق
یک سرِ مو نیست مرا انحراف | عاشق تو تابع احکام عشق
نور سحر ظلمتِ شب شد مرا | دامن صحبت مرا شام عشق
چون نه کنم دعوی پیغمبری | یافته ام از دلت الهام عشق
چادر عریانی من شد لباس | من ز ازل بسته ام احرام عشق
از غم پابندیم آزاد کرد | تا لقب زلف تو شد دام عشق
شد عوض نشهٔ خمارم فزون | خورده ام از نرگس او جام عشق
در نظرم خام بود پخته مغز | پخته شد آخر هوس خام عشق
عشق بتان حامی ایمان ماست | کفر بود داخل اسلام عشق
شد حرکت مایهٔ تسکین دل | برد قرار دلم آرام عشق
وعدهٔ فردا القیامت رساند | بود بناکامی من کام عشق

گفت زار باب معانی ولا
دو جنونم شده ایهام عشق

دیوان

ردیف کاف عجمی

سلک مروارید بار دگریه ام از تار اشک (۷۰) خنده زد بر ابر نیسان چشم زیور بار اشک

در حضور یار گاه گریه ام از عکس لب جلوهٔ یاقوت دارد دانه های نار اشک

او بجال زار من از چشم لطف اشکی نه ریخت اشک دارد چشم من از حسرت دیدار اشک

خار مژگان تو ناز و برگل عارض امام عاشقت دارد بدامان صد گل بیخار اشک

قطره های اشک گوهر ریخت از چشم صدف ابر چون گریه بیچی دید بر رخسار اشک

از سر شکم شد روان دریای ناپیدا کنار بیش نبود گرچه از یک قطره مقدار اشک

می کنی بر سبزهٔ خوابیدهٔ خط نازها تا چکد از دیدهٔ من شبنم بیدار اشک

از نگهبانی مشو غافل که لغزد پای او چشم من بگذار دست از طفل نو رفتار اشک

چشم خونبارم نخواهد جز تو بیند روی گل ریخت تا نشگفد این غنچهٔ گلنار اشک

دیدهٔ مست تو عکس از چشم گلگون نت کشید جان من حیران مشو بر شیشهٔ گلدار اشک

بار دل برداشت چشم تا سبکبارش نمود حیف با شد کس نه بردارد ز چشم بار اشک

کثرت اشکم نماید همچو باران تارها در کمر زنار شد تسبیح گوهردار اشک

دیوان

شعله بر خاست از دل ریخت صد اخگر ز چشم
آتش از آبی بر آرد آتشین رخسار اشک

اشک را نام و نشان باقی است از سیل لون
محو شد هر چند مثل نقش آب آثار اشک

جوهر یاقوت سنگین دل شد و آبی به رد
آب می دارد سراپا لعل دست افشار اشک

قطره از دریا جدا گردید و دریا هم از وست
کس نباشد جز دل من واقف اسرار اشک

تا بدامان می رود غلطان بخط مستقیم
دور دارد نقطهٔ قائم کن پرکار اشک

عکس میگیرد ز چشم یار و از چشم طلوع
با قمر تشبیه دارد انجم سیار اشک

او بجور دور چشم طفلکی باشد یتیم
کس نشد جز آستینم ای ولا غمخوار اشک

ردیف کاف فارسی

رخ گلگون و عارض گلرنگ
(۱۷) برد از روی و عارض گل رنگ

از شکستی که زلف او دارد
برد رخ خود شکست سنبل رنگ

ریخت رنگی برآب دیده یار
تا بریزد ز ساغر مل رنگ

نالهٔ عاشق تو در مستی
می برد از صدای قلقل رنگ

دیوان

۱۰۴

گل ز روی تو رنگ مید آرد
کاکل صبح را با آخر شب
دست خونریز من بخنجر ناز
از رخ آتشین بدل داغش

تا بر آرد بپیش بلبل رنگ
داده از جبین و کاکل رنگ
زند از جوهر تغافل رنگ
لاله را سوخت در تقابل رنگ

پر داز رنگ نغمه های و لا
از رخ عندلیب آمل رنگ

ردیف لام

بسوز عشق و ضبط آه می پیچد دخان در دل
نه و بالایش دارد زمین و آسمان در دل

اگر دل را بدل راهیست اندر عالم هستی
نمیدانم چسان بر جا نهم راز نهان در دل

تو در بزم تکلم ترجمانستی دل ما را
ز لعل شکرینت هر سخن گیر داز آن در دل

برنگ آب آتشگون شرر می بارد از چشمم
که ضبط آه دارد توده آتش فشان در دل

ز اشک لاله گونم قطره قطره می شود سیلی
عجب نبود که باشد چشمه آب روان در دل

شمار زخم های دل نخواهم بر زبان راندن
بلی ضرب المثل باشد حساب دوستان در دل

دیوان

خیال خاطرم تیغ نگاهست را دهد آبی
که از سنگین دلت دارم مگر سنگ فسان در دل

مرا پروای جانم نیست در نظارهٔ چشمت
ز مژگان ناوکت بنشانم ای ابرو کمان در دل

دلم برلب دود در عرض حال زخم پیکانش
بامیدیکه او را جا دهد حسن بیان در دل

بروی گلرخ ما رنگ گل هم رنگ بلبل شد
شکستهٔ عندلیبان چمن افتاد از آن در دل

چو خاک مقدمت نوری ببخشد چشم عالم را
بیا بنشین بچشم و لبر من همچو جان در دل

دلم راهی ده در پرده قابوی تماشایش
چه خوش منصوبه چیده است چشم خونچکان در دل

لب آتش فشان از منع فریادم زند آبی
بجای سوز ما را آب شد ضبط فغان در دل

دلم پر بود هم از گرانباری دود دل باشی
وفاکیشان لسوز تو گیرند ش گران در دل

بود چشم سیه منت پذیر خال هندویش
ولا زین وجه دارد الفت هندوستان در دل

(۴۳)

دائما دیده تر دارد دل
آستین از مژه بر دارد دل

دیده را آب ز سر بگذشته
سیل خون تا بکمر دارد دل

آستین برگذر گریه بپاس
گریهٔ شام و سحر دارد دل

دیوان

انتعاش در دل پیدا شدن
مقصود این است که هرگاه که
از ضبط فغان کردم ...
در دل من بگداخت و آب آب
شد و بدین طریقه سرور و
انتعاش در دل پیدا شد ۱۲

آب برآیینهٔ چشم بریز
سوزا و خرمن جان پاک بسوخت
آهوی لنگ گرفتن ستم است

زین جہان عزم سفر دارد دل
کاش غم بجگر دارد دل
چشم انصاف نگہ دارد دل

زیر پا آتش سوزان ہست ولا
کاب در کاسهٔ سر دارد دل

ردیف میم

(۴۴)

سر نیاز ز حضور تو بر زمین دارم
نشان اوست نشانیکه بر جبین دارم

ز چشم خویش کشم زیوری بگردن یار
که رشتهٔ نگه و اشک گوهرین دارم

بزیر پای نگاهم کشیده دامن
از آنکه دست طلب را در آستین دارم

تغافل تو مرا حرف گیر نتوان کرد
که سرنوشت قضا بر سر جبین دارم

مثل زنند که دل را بدل بود راهی
ببین که نقش ضمیر تو دلنشین دارم

بعارضش نگذارم ز شرم او عرقی
که از حریر نگاه خود آبچین دارم

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
عجب مدار که من حالتی چنین دارم

دیوان

به مجلست نگذارند گوش بر جرس غم | از آنکه در نگهت کهنه آستین[۵۱] دارم

ز تیر آه من ای دلربا مباش ایمن | کمانکی ز خشم پشت در کمین دارم

حلاوت مگس خال تو بچشم من است | که خانه خانه درو اشک شکرین[۵۲] دارم

نشانهٔ نگهم بر دلت خطا کرده است | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

ز جادو نگهت نیست سرنگونی من | که سر بسجدهٔ شکرانه بر زمین دارم

لب تو قند مکرر به لبچرا[۵۴] زده است | ببوسهٔ تو مذاق گز انگبین[۵۵] دارم

ز تاب حسن گلوسوز[۵۶] خویش غرّه مشو | که در پیالهٔ چشم آب آتشین[۵۷] دارم

شکست زلف تو در پای دل کشد زنجیر | از آنکه در ته او آه عنبرین[۵۸] دارم

ز حال زار من خسته جان چه می پرسی | ببین که چشم پر آب و دل حزین دارم

صعوبتی ز جفایت کشیده ام لیکن | فغان کشم نه کشم گفتگو درین دارم

بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست | سپهر فکر بلندی برین زمین[۵۹] دارم

بشاخ فکرت من عندلیب تبریز است | هزار معنی رنگین در آستین دارم

نماند معنی[۶۱] نازک خیال در عالم | تصوّرش به دل معنی آفرین دارم

دیوان

ولا نماند ز تاریکی عمل باکی
از آنکه سلسلهٔ فیض شمس دین دارم[۱]

ردیف نون

(۷۵)

لب بستنم از تذکرهٔ آن گل خندان
رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان[۲]

از تیر نگاه تو دلم دغدغه ناک است
آن تیر که در می گذرد ز آهن سندان

یک حرف جوابی نزند شکوهٔ ما را
دندان بنهاد است مگر بر سر دندان[۳]

در جعد سر زلف تو فرقی بمیان است
چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان

سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است
افتادگیم سر زند[۴] از داغ بلندان[۵]

تا در نگهم حلقه زند زلف دوتا را
هر چند بود زلف تو از سلسله بندان[۶]

در آتش عشق تو زدم دامن همت[۷]
تا زنده شود آرزوی مرده پسندان

آن خال که از چشم سیاه تو چکیده است
بر آتش روی تو کند کار سپندان

در لفظ تو صد معنی پیچیده نهان است
مشکل بنهد دل سخن پیش سخندان

فهمم نپسندی که براحت خللی داشت
این طرز تو دور از روش حوصله مندان

دیوان

۱ شمس الدین فیض تخلص بزرگی بود که حالا مزارش در حیدرآباد است و با این غزل را در مشاعره ... عوض او خواندیم ۱۲
۲ لب و دندان داشتن بقول صاحب بحر عجم یعنی لیاقت و شایستگی داشتن ۱۲
۳ دندان بر سر دندان نهادن بقول صاحب بحر تحمل کردن تا ملائم ۱۲
۴ سر زدن بقول صاحب بحر عجم یعنی ظهور کردن ۱۲
۵ داغ بلندان بقول صاحب بحر نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد ۱۲
۶ سلسله بستن بقول ... بلفظ سلسله ... زنجیر بستن ۱۲
۷ دامن ... در آتش ... ۱۲

چون نگه بلند تو والا عرش نشین است
قدر تو فزون تر بود از پایه بلندان

زمژگان می فشاند قطره چشم اشکبار من
بچشم آنکه آبی آورد بر روی کار من

نریزد اشک نم چشم تو بر خاک مزار من
نگاه دوربین خواهد که بنشاند غبار من

چو شمع آتش زبانی های من روشن کند محفل
برآرد آب از آتش کلام آبدار من

بچشم افتاد گل شد غنچه خاطر بلبل رویت
تراود شبنم مژگان ز چشم خار خار من

تف خون گریه ام بگداخت دل را صورت سنگی
بشکل توده آتش فشان ریزد شرار من

امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا
جزا را با سزا توام شمارد روزگار من

بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا
اگر آهی برآرم آب گردد جسم زار من

ببینیم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب آید
بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من

عجب نبود که نخل قامتش برآورد رنگی
کز اشک لاله گونش آب بدارد آبیار من

شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی
نیاید خواب خوش امشب بچشم انتظار من

حباب چشم امیدم هوا جویت چرا نبود
که آب رفته را آورده در جوی بار من

دیوان

بحر جوشش دلی والفت و محبت ۱۲

۵۹ توده آتش فشان در محاوره معاصرین عجم کوه آتش فشان را گویند ۱۲

۶۰ آب گردیدن - بقول آصف اللغات گداختن ۱۲

۶۱ آب داشتن - بقول آصف اللغات سیراب کردن ۱۲

شود بر باد ہی جنس امید من اگر بارد
بگشت آرزو یکم ابر چشم ژاله بار من

بصیرت باختم از چشم بند نو بہارانش
من اندر جستجوی یارم و او در کنار من

بآب دیدہ کردم تخم الفت در زمین دل
کہ ہر قطرہ بنا دو خوشہ ہا در کشت زار من

غلط انداز شد حسن قبول او بہ اندازی
کہ من در انتظار یار و او در انتظار من

کشید از موی مژگان کاسۂ چشم تو تقصانی
نگہ آبی نمی ریزد از و آید بکار من

سیہ بختی پریشان روزگاری کہ من دارم
مگر زلف تو داند یا نگاه تار و مار من

دلا مشکل بود جان بردنم از بیقراریہا
ز دست ابرم بشکست چون ظرف قرار من

(۷۷)

حسن تو بود خالق خلق حسن من
طبع تو مطلع ہوس آہ رسن من

بگداخت ز تار نفس گرم تن من
فانوس چراغیست کنون پیرہن من

ہر لحظہ شود سوز دل از گریہ فزون تر
شمعیم کہ اشکم زند آتش بہ تن من

تا خیمہ زد افغان گردو دلم کورۂ آتش
جان آب شد و قالب خالیست تن من

در قالب تن ریختہ ام پیکر جان را
تا وصل تو جان گردد و جانم بدن من

ف

ے بحر لیبا پریشان و زیر و زبر ۱۲
ے جان بردن ـ بقول صاحب بحر زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن از مہلکہ ـ ۱۲
ے طرف قرار کنایہ باشد از دل این محاورہ معاصرین عجم است ـ ۱۲
ے مقصود و قطعہ این است کہ از وقتیکہ ضبط فغان دم
ے تار و مار ـ بقول صاحب نقوش نگار درچیال ـ ۱۲
ے غلط انداز ـ بقول صاحب بحر پیچ انداز ـ و پیچ انداز نقطہ تخم ذکر این کردہ ـ ۱۲
ے تخم در زمین کردن یعنی کاشتن است بہار ۱۲
ے چشم بند ـ بقول صاحب بحر افسونی کہ ساحران برای چشم بستن خوانند ـ ۱۲

[illegible]

دیوان

از ناله بجان آمدم و آب ز سر شد	چون آتش خاموش بود وزن من
پیمان طلبی تفرقه انداز اهل شد	خاموشی و حرف نهد بر سخن من
باطل شود از شاهد و در صحبت عشاق	دعوای زنبا شد و گری هیچو من است
چاه ذقنش کرد مرا غرق تحیر	لب تشنهٔ او آب بود در دهن من
روی تو بتالیف قلوب است کتابی	خط حاشیهٔ سیاهی توضیح سخن من
حیران نقابت اجلم صورت تمثال	کاینهٔ تصویر نباشد کفن من
گفتم که بجنبانه و چو دست علم را	لب بستن او دست نهد بر دهن من
آیینه در آیینه و هر جلوهٔ توحید	جانانه بجان است چه جان و چه تن من
بستم ره دل از خیال خوشت بجان	تا در نه کشی کلفت بیت الحزن من
از بخت رسا چون گذرم شد بخیالت	بگذاشتم این جامه سنج و محن من
تیغ سخنش ضرب مثل داشت که می گفت	افسرده دل افسرده کنی انجمن من
از ساغر گوشش آبکش اهل سماعم	پر از می فیض است سبوی سخن من
خیز و سخن قدس نه خاک وطن ما	منت کش تبریز نباشد دکن من

شمس الدین فیض تخلص - طرح کردهٔ حضرت فیاض مرحوم است - ۱۲

ازخندهٔ گل ریزد و نسیم دم آصف	صد بلبل شیراز رسد در چمن من

بی قدری عالم نکند رنجه دلم را
شاد است ولا قدرشناس سخن من

(۷۸)

شکرخند لبش بر کام خود گیرد خیال من	ندانستم که ریزد خنده بر فکر محال من
به تصویر رخت بی وجه نبود انفعال من	نقاب پردهٔ چشمست بر لوح خیال من
منم آیینهٔ تصویر طاق ابروهای	که شکل آسمان در چشم من آید هلال من
غلط اندازی پیمان کشیدش بر در عاشق	مرا پهلونشین جاده اش کرد احتمال من
به بند کاکلت افگند شوق مطلع رویت	جواب آسمان با ریسمان گیرد سوال من
من آن خورشید صبح عشق و سوزم شوق شبگیرش	که دارد آرزوی شام وصل و زوال من
بعشق جلوهٔ روی بتان از خود فراموشم	صفای او مرا شید آکند بر خط و خال من
خطاب دورباشم کردی بیرون ز دم خود را	بود بالاتر از حکم توقف در امتثال من
من از دست جفاجویان ندارم از وفا چشمی	نه بینی ناز پرورد نگه شد پایمال من
کشود از نامهٔ سربسته راز بخت واژونم	بنام ایزد چه مضمونی نوشتی حسب حال من

دیوان

ردیف واو

(۷۹)

گاه می آید مرا در دل خیال روی تو | گاه بیرون میرود از دل خیالم سوی تو

نشان دلداریست می گوید که در دل بوده | بیدلست گوید که دل رفتست در پهلوی تو

دوش در خواب گران دیدم رخ روشن ترا | چون سحر خوابم فرو برد آفتاب روی تو

ای دلم قربان زنبوری که از گل شهد کرد | نقطهٔ خالت ز عارض در لب دلجوی تو

هاله در اطراف مه آثار باران گفته اند | گریه ام دارد اثر از حلقهٔ گیسوی تو

یک نگاهست چیست نگذارد قراری دلم | رهرو دشت جنونم از رم آهوی تو

ناوک چشمت نشد تسکین ده دل [illegible] | بسمل نازت بود دلدادهٔ ابروی تو

زین سبب دارد پریزاد تو عنبر بو لقب | دانهٔ خالت بدست زلف دستنبوی تو

شد سگ کویت نه چشم استخوانم پاسبان
تاولا بیست و پا افتاد اندر کوی تو

(۸۰)

مطلع روی مه جبینم چو جلوه گر شد هلال ابرو | فلک ز ابروی طاق طارم نمود روشن مثال ابرو

قصیدهٔ آن دو چشم پرفن چو مطلع من [illegible] کرده | دو مصرع حسن مطلع من دو دست سحر از خیال ابرو

ز ناز خود نقشها نشاند بگوش جان مطلبی صائب
ز بیزبانی سخن نراند ادای شیرین مقال ابرو

رواق او عشق را حریمی برهنه تیغش محل همیا
بسایهٔ تیغ شد مقیمی هر آنکه جوید وصال ابرو

پی دو چشم تو سرسپاهی بقتل عشاق تیز دستی
دو تیغ سرکش بدست مستی جمال بر دو جلال ابرو

پدیده ات سایهٔ هما شد بعاشقت همره فنا شد
ببین که یکبام دو هوا شد مقوله حسب حال ابرو

چو چشم بدست او نخواهد چو زلف بیراه منه تابد
بیک ادای تو می شتابد بگوشه اش امتثال ابرو

گشاده ابرو بروی عالم جفت چو پیوسته من ز توام
بحسن چو گیسویش باهم نموده طاقش کمال ابرو

ز ابروی زال نه چه آید گهی بکاهد گهی فزاید
ببین که پیوستگی نماید جفت طاق اعتدال ابرو

چه تیغ نازد به آبروئی چه اعتباری به رنگ جوئی
جلاش عکس صفای رویی که جوهر اوست خال ابرو

گرفت بیدکس که با تو الفت کشید از کاکل کلفت
چو تار و مار بلای الفت ندید کس تال و مال ابرو

گره ببالای اوست پیچان چو چهر گیسوی طفلان
زدی تو آئین چشم بندان بدفع عین الکمال ابرو

چه کوکب چشم را مجالش که دم زند از خجسته فالش
قران مسعود با هلالش بهم رسد ز اتصال ابرو

ز کاهش بدر گشت پیدا که شد برابروی یار شیدا
بماه کامل شود هویدا به شکل نقش هلال ابرو

رسید این سرکشی چه موئی عجب که بی آب جوئی
کسی نکرده است جستجوئی ز سبزه زار نهال ابرو

دیوان

صاحب بر چهره باشد که بر
گردی اطفال برای دفع چشم
زخم بندند گرچه کاف فارسی
یا ی مجهول مخفف گیسو است

خیال مانی غلط نماید که مو بمو حال او کشاید
ولا بجز دست ما نیاید ز موقلم شرح بال ابرو

(۸۱)

دوش یارم گفت حرفی دو بدو
از پریشان حالی شیدای او
پیش بین دستی بدوش من نهی
می کند افغان و خیزان گفتگو
دلبرا نشد دگران بر خاطرت
طرفه عیاری که غمخواری کند

ابهم آمد از لب دل جستجو
زلف او آگاه باشد مو بمو
تا که بابیگانه باشی رو برو
در هوای او غبارم کو بکو
گر دغم دارد دل من تو بتو
چون خبر دادم ز جور او باو

او باندازی بپرسد از ولا
شد نه بانم در مقام گفتگو

ردیف های هوز

(۸۲)

چشم من بند ز چشمت نقش اسرار نگاه
مردم چشم تو هندو ایست همچون لفظ خال

لوح دل از دیده باشد عکس بردار نگاه
در کمر دارد نهان در پرده زنار نگاه

دیوان

پردهٔ چشم تو باشد در پس مردمک
کار سلک گوهر بانی می کند تار نگاه

از نگاه دلفریبت گرم شد بازار حسن
نیست کس جز دیدهٔ عاشق خریدار نگاه

چشم بیمار ترا گر ناتوان گفتم مرنج
نبض موجی می شود ظاهر ز رفتار نگاه

دفتر عشق تو دریا را بساغر کرده است
چشم کم حرف تو پر باشد ز طومار نگاه

ساغر چشم تو دریا نوش میدارد لقب
هیچ بدمستی نماید مست سرشار نگاه

چشم مخمور تو باشد ساغر پر می بدست
داردش بدست دائم قرب خمار نگاه

از سحاب چشم من بارد و آلا باران اشک
ناله ام رعدست با برق شرر بار نگاه

(۸۱۴)

مه کامل شود آخر نهان کاهیده کاهیده
هلال از صحبت گردد عیان بالیده بالیده

که وصل تو نگنجیدم ز جان از غصه رنجیده
عفاک الله زدی تیغ نهان چسپیده چسپیده

تن من تودهٔ خاکستری شد ز آتش عشقت
نهفته آتشی سوزد روان پوشیده پوشیده

بصحرای جنون آوارگیها داشتم چندان
رسیده هر بدر دست ایمان جان گرویده گردیده

سوال وصل را طرز جوابش معنی دارد
نهد دستی بسر بندد زبان خندیده خندیده

ندیدم کس بعالم مست خواب ایمن نه بیداری | دو چشمت می کند سیر جهان خوابیده خوابیده

بغارت می برد چشم تو صبر و هوش عاشق را | نگاهی می کنی هر دم نهان دزدیده دزدیده

گره زد گریه شام و سحر تا بر گلوی من | چو نی خالی شد از تاب و توان نالیده نالیده

ولا آن شوخ بی باکانه می پرسد ز حال دل
بعرض مختصر بستم زبان ترسیده ترسیده

دیوان

پرده شکاف دلست ناوک خدنگ نگاه | بردن جان مشکل ست چیست ز چنگ نگاه

گشت دو چشم تو چار کرد دلم را فگار | تیغ تو بگرفت یار آهوی لنگ نگاه

نشد برآید ز چشم باز در آید بچشم | لیک نیاید بچشم تیر تفنگ نگاه

تار نگاه بلند بام فلک را کمند | تیغ تغافل پسند شاهد شنگ نگاه

روی تو الفت فزا خوی تو دیر آشنا | دل بری از یک ادا شوخ دو رنگ نگاه

نور نگاه پدر توام ذات نظر | چشم و چراغ بصر حسن فرنگ نگاه

دیده آن شد هدف تیغ بود جنگجو | عاشق جانباز اوست ترنگ نگاه

گشته سبک در نظر پله میزان زر | شد جگران قدر تر چشم بسنگ نگاه

گره بر گلو زدن — بقول صاحب بحر بند نمودن گلو از خوردن و آشامیدن

زبان بستن — بقول صاحب بحر خاموش شدن و خاموش کردن و در این جا بمعنی خاموشی ۱۲

جان بردن — بقول صاحب بحر زنده گانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن از مهلکه ۱۲

دو چشم چار شدن — بقول صاحب بحر ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس ۱۲

آهوی لنگ گرفتن — بقول آصف اللغات یعنی

تیر تفنگ — بقول

وسعت فکر رسا همچو ردیفهای ولا

قافیهٔ تنگ ما مصرع تنگ نگاه

ردیف یای تحتانی

(۵۵)

خمار نرگس مستت ربود از من شکیبائی
کشم دریا دل از جام نرگس بادهٔ پیمائی

براهست دو چشم چشم تمنا یک نگاه هست
ولی مایوسیم کارم کشید آخر به سودائی

اگر چشمی ز بیدردی نداری در قفای من
چرا در پردهٔ چشمک میزنی با چرخ مینائی

ز مهرت داشتم چشمی ولی بر داشتم آنرا
که چشمت دیدهٔ خوابا ندارد من عاشق به تنهائی

سیه چشم ترا افتاد منظور نظر شاید
از آن باشد که نرگس شهرتی دارد به شهلائی

بود صد منزلت افتادگان چشم جانانرا
ببین یک قطرهٔ چشمم که لو شد به لالائی

نگاه تیز جانانم ز چشم روز به باشد
که آن نوری به بخشد این بر دارد دیده بینائی

نظر تنگی کند چشم سیاهست تیره بختانرا
نظر بندی کند تا رنگاهست بهر سودائی

بزهر چشم خونخوارت ولا پوشید چشم خود
ز تریاق نگاه خویش کن با او مسیحائی

آتش و آب بقول اصف اللغات پیالۀ بلوری

آتش و آب بقول بمعنی تیغ و شمشیر ۱۲

آتش و آب بقول بمعنی حقیقی اوست ۱۲

آب از آتش برآوردن بمعنی عجب و غریب کردن

(٨٦)

اگر دارد ز شبنم گل بدامن آتش و آبی
ز آب و تاب روی تست وقش آتش و آبی

دل عشاق را صد آتش و آبست از مژگان
چو قوس ابر در دست ما را بگردن آتش و آبی

گل حسن تو دارد سرخی رخسار و آب رو
برنگ لاله و شبنم بگلشن آتش و آبی

سرت گردم ز مستی می بری دلها مگر باشد
خمار نرگست ای دلبر من آتش و آبی

گهر در کان و لعل اندر صدف دارد لب لعلش
برارد ناب و آتش یار پر فن آتش و آبی

هواجوی تو گرم و سرد عالم را کشید یکجان
ز لاشش او بگیر و خاک مدفن آتش و آبی

بیکجان دارد ولا چون تیره ابری ق و بارانرا
ز آب چشم و سوز آه و شیون آتش و آبی

(٨٧)

بدیدم مست خواب بیخواب و نیم باز تو خواب نیمی
بجام مست و نیم مست کرشمه سازت شراب نیمی

رخت چو نیمی نقاب گیرد به نیم قرص آفتاب گیرد
ز رخ کشی گر نقاب نیمی دو رمه آب و تاب نیمی

چو مهر با تو شد مقابل بهر دو شد آب و تاب حاصل
رسید نیمی بماه کامل بقسمت آفتاب نیمی

شب وصال تو جام صحت کشیدم از لعل سیبویت
بشوق مست شراب نیمی و ز لعل نوش آب نیمی

ز آب و تاب تو شمع محفل شد اشک در دیده سوز در دل
که شد روان همچو آب نیمی بسوخت از شعله تاب نیمی

هواس و هوشم نماند به جا چو پیر صد ساله از غش یا | بجوی عشق تو وا دریغا گذشت عهد شباب نیمی

ز دو قمر چو رخ دو دستم چو سوخت نیمی از آتش رو | ز گریه هوش ای جفا جو بوده ام غرق آب نیمی

سوار اسپ است هیچ چشمم رکاب دار هلال بینم | ز پشت پا بوسه هیچ چشمم چو بر کف پا رکاب نیمی

دو حصه کن قمر خط را به بخش عصیان بی نوا را | پی رسالت آفتاب نیمی بجز مست بو تراب نیمی

شد است دل مبتلای کلفت که هیچ قیدی دام الفت | خمیده ام مو بمو چو زلفت که مانده ام از پیچ و تاب نیمی

بسینه آن نگاه هوش و دو قبهٔ آبدار دلکش | انار گلرنگ باغ حسنش شگفته همچون حباب نیمی

فضائل عارض تو کامل بخط یاقوت نقش دل | بیان او از زبان ست مشکل که خوانده ام زین کتاب نیمی

قسم بخماری پیت والاست مخمور ور شب
ز شیشهٔ چشم نیم مستت بخش جام شراب نیمی

(۸۸)

حدیث عشق را گر دوا اگر باد صبا راوی | گلستان بر مضامین دل بلبل شود حاوی

طراز مصحف رویت نزاکت داشت در معنی | گل خورشید شد زان در چمن تفسیر بیضاوی

زهی شان نزول سورهٔ واللیل زلف او | که از خط غبارش خوانده ام با صد جگرکاوی

بگفتم حدت عشق تو سوزم در جگر دارد | نگاه گرم او گوید که تبخیر است صفراوی

ه تفسیر بیضاوی نام تفسیری است که بر فرقان پاک نوشته شده ـ
ه جگرکاوی حاصل بالمصدر است از مصدر جگرکاویدن [illegible] زحمت و محنت برداشتن ۱۲

بعلت می خورد نا پر قیاسم بر خلاف او
قراری در دلش پیدا نشد بیجا جستن را

سر از تعلیل شد تقوی بصورت معقل وادی
کشاد آخر رگ نشترگان خود را خون سودای

بصد افتادگی پای کشد فکر ولا اینجا
گرانباری بسر دارد ز فکر وحشت دنیای

ختم شد دیوان

دیوان

رباعیات

اکنون وطن است حیدرآباد مرا	(۱)	دارد مولای من به دل یاد مرا
روزینهٔ حسن خدمت خواجهٔ من		از فکر معاش کرد آزاد مرا

ولـه

پیغمبر خورد آب شمشیر قضا	(۲)	شاهنشاهان شدند نخچیر قضا
نی هیچ غضنفر شکند پنجهٔ او		نی هیچ دلاور سپر تیر قضا

ولـه

برخواب گران چشم گشودم همه را	(۳)	از غفلت باخبر شودم همه را
هرکس را بندهٔ غرض یافته ام		دیدم همه را و آزمودم همه را

ولـه

از پای شکسته کوچه گردی مطلب	(۴)	از دست کمینه پایمردی مطلب
هرکس موضوع بهر کاری باشد		از فلفل و زنجبیل سردی مطلب

ولـه

۱ [illegible] ۲ [illegible] ۳ [illegible] ۴ [illegible] ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲۰

۵ کوچه گرد ـ بقول بهار آنکه در کوچه‌ها بگردد (صاحب) اسم فاعل ترکیبی است از مصدر کوچه گردیدن ـ و حاصل بالمصدرش کوچه گردی و کوچه گردش هر دو آمده اند

۶ پایمردی ـ بقول صاحب بحر دستگیری ۱۲۰

۷ این مثل است مشهور که صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲۰

رباعیات

زر دار کند زندگی عیش و طرب	(۵)	نادار کشد مصیبت رنج و تعب
منعم صد شمع زنده دارد تا صبح		مفلس بکشد چراغ خود اول شب

وله

از خاک کسی را که برداری اسپ	(۶)	هرگز مفگن بذلت و خواری اسپ
آنرا که نواختی مکن رسوایش		بر خر منشان اگر فرود آری اسپ

وله

حسنش بنگاه آید اثرش پیداست	(۷)	گلگونی چهره از عذارش پیداست
سرسبزی سبزه خطش پنهان نیست		سالی که نکوست از بهارش پیداست

وله

واعظ که مقرر حرمت می نوشی است	(۸)	قیل و قالش بعالم مدهوشی است
از قلقل شیشه این صدا می آید		ای حاجی جواب جاهلان خاموشی است

وله

اشک من شوریده که از دیده برفت	(۹)	از چشم خطا داده دل غمدیده برفت

سـ۵ زنده داشتن شمع در محاوره معاصرین عجم روشن داشتن شمع باشد ۱۲

سـ۶ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

سـ۷ از اسپ فرود آوردن بمعنی خوار کردن مثلی است مشهور و در آصف اللغات ذکر کرده ما بتبدیل خفیف استعمالش کرده ایم ۱۲

سـ۸ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

سـ۹ جواب جاهلان باشد خموشی مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را بتبدیل خفیف استعمال کرده ایم ۱۲

رباعیات

جاکرد به دل هرآنکه جاکرد بچشم
از دل برود هرآنچه از دیده برفت

ولہ

(۱۰) نوشیروان از آنکه نعم البدل است
حاتم پیش کسی که یک مبتذل است
در عدل و سخا آصف فیجاه تو کی
نام تو بروزگار ضرب المثل است

ولہ

(۱۱) از دست مده وقت که همچون گهر است
پروانه جگر سوخت تا بال و پر است
کاری بکن وقت را غنیمت بشمار
تا ریشه در آب است امید ثمر است

ولہ

(۱۲) کس از تگ و پوی گر سر دیوان رفت
زان پیش تواند بفلک آسان رفت
بی بال و پری نیافت پروانه بها
از بام بلند بر فلک نتوان رفت

ولہ

(۱۳) انسان بره رنجکش بهوش است
نیش زنبور کارساز نوش است
روز ار بکشد شب بره امیل بچشم
تاریکی شب سرمه چشم موش است

۵۵ ایضاً مثلی است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۲

رباعیات

ولہ

آنکس کہ بکاج خود ببالد خام است	(۱۴)	ہر پختہ خیال در جہان گمنام است
خرسند مشو بچرب گفتار کسی		٥١ تعریف زیاد بدتر از دشنام است

ولہ

٥٢ خون گرمی کس عیان شود از رگ و پوست	(۱۵)	حرفی بتو اگر کند از دشمن و دوست
آید بزبان ہر آنچہ باشد در دل		٥٣ از کوزہ ہمان برون تراود کہ در تو

ولہ

نی بزم طرب نہ ساز و چنگ و نغمات	(۱۶)	لبریز شد از طالع بد جام حیات
دور ساغر بد و ز دوران پیوست		٥٤ بشکست قدح نماند ساقی ہیہات

ولہ

صد شکر اقامتم بملک دکن است	(۱۷)	آن آصف نامدار مولای من است
ای دوست ترا ز زاد بودم چہ غرض ٥٥		٥٦ از ضعف بہر جا کہ نشستم وطن است

ولہ

رباعیات

گلها چون رخ گلعذار من دید بشست (۱۸) ز رشک گلرنگ شبنمی روی بشست

بلبل بهوای گلرخم ناله کشید — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

ولہ

گر بر سر تیغ چشم تیغ ابروست (۱۹) شمشیر نگاه چشم را در پهلوست

هر سه جلاد و دشمن یکدگر اند — گویند که هم پیشه بهم پیشه عدوست

ولہ

جانی که بدن ندارد آسوده تر است (۲۰) لاشی که کفن ندارد آسوده تر است

در عالم زندگی زن باشوهر — وان مرد که زن ندارد آسوده تر است

ولہ

دود دل ما که بر سما خواهد رفت (۲۱) در بارگهش شکل دعا خواهد رفت

ابر گریش خبر دهد زین که ولا — آخر آبی بجوی ما خواهد رفت

ولہ

آنکس که طریق اعتدالی آموخت (۲۲) جان خود را بدست ذلت افروخت

رباعیات

از حوصلهٔ خویش منه پای برون | هر جامه باندازهٔ تن باید دوخت

ولہ

(۴۳) یک حلقه که کاکلت مرا زندان است | یک موی ز زلف تو بلای جان است
در خرمن انگری سوزت کافی ست | در خانهٔ مور شبنمی طوفان است

ولہ

(۴۴) حرفت بکسی اثر کند کو اهل است | از راه نشیب آب بردن سهل است
با مرد خبردار و لا هیچ مگو | حکمت آموختن بلقمان جهل است

ولہ

(۴۵) تا صائب بود رفیق دولت | حسن تدبیر شد شفیق دولت
کاهل نرسد بمنزل مقصودش | چالاکی و چستی ست طریق دولت

ولہ

(۴۶) پاکیزگی نفس نیاید ز خبیث | ذوق توحید میرود از تثلیث
لطف سخنم سخنوری میداند | کافر چه برد لذت تفسیر حدیث

رباعیات

ولہ

بی محنت و زحمت نرسد دست بگنج (۲۷) سرمایه بکاهلی فتد در شش پنج
دسبل بحریص خود دهد دولت و مال گویند نشد عیش میسّر بی رنج

ولہ

از بندهٔ تو غیر وفا ناید هیچ (۲۸) از مدّاح تو جز ثنا ناید هیچ
ای خسرو من جز بدعای دولت از دست گدای بینوا ناید هیچ

ولہ

آنکس که بحال خویش جوید صلاح (۲۹) بیند به تحمّل خودش روی فلاح
از غنچه کشو در از سر بستهٔ دل صبرست پی قفل مصیبت مفتاح

ولہ

پامردی افتاده کند دست فراخ (۳۰) از بار خودش سر بزمین گردد شاخ
هر حوصله مند انکساری دارد کم ظرف شود ببال دولت گستاخ

ولہ

رباعیات

در یاد دلها باحتیاج گهراند	(۳۱)	ارباب دول ز مصرفش بی‌خبراند	
زرّین مثلی است از کلام سعدی		آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند ۵۲	

ولہ

بدگوی کسی مشو که پیش تو برد	(۳۲)	بیچاره ز نخل عمل خود برخورد
نی دشمنیش نه نام دشمن باقیست		آن ذفر گاو خورد و قصّابش برد ۵۳

ولہ

در ورطهٔ غفلتم کسی یار نماند	(۳۳)	کشتی بشکست و هیچ غمخوار نماند
شد غرق گنه سفینهٔ اعمالم		کارم ز خدا ز ناخدا کار نماند ۵۴

ولہ

عشّاق که جور و ناز دلدار کشند	(۳۴)	آنی برسد که در بغل یار کشند
آنانکه ز رنگ و بوی او باخبراند		از بهر گلی منّت صد خار کشند ۵۵

ولہ

چشمت بنجاست چرا نشناسد	(۳۵)	میلی کشیش بچشم تا نشناسد

۵۱ دریا دل ـ بقول صاحب بحر جوانمرد و سخی ۱۲

۵۲ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۲

۵۳ آن ذفر گاو خورد و گاو را قصاب برد ـ ۱۲ مثلی است مشهور ـ صاحب خزینة الامثال ذکر این کرده ـ ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم

۵۴ از ناخدا کار ندارم ـ مثلی است بزبان [illegible] صحیح ما این را بوزن رباعی آورده‌ایم ۱۲

۵۵ هر یک گل منّت صد خار باید کشید ـ مثلی است مشهور ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را در وزن رباعی آورده‌ایم ۱۲

۵۶ میل در چشم کشیدن ـ بقول صاحب بحر [illegible] کور کردن و نابینا ساختن ۱۲

رباعیات

گفتی بغلط که کس ندانی اینجا | این را بکسی گو که ترا نشناسد

ولہ

تن آسانی بقعر ادبار چکید | (۳۶) در وقت طلبی براوج اقبال رسید
آرام گرفت آنکه زحمت برداشت | راحت نگرفت آنکه محنت نکشید

ولہ

چون دلدل بوتراب رهوار که دید | (۳۷) چون فاطمه با نوخوش اطوار که دید
تیغی چون ذوالفقار غیر از حیدر | اسپ زن و شمشیر وفادار که دید

ولہ

شب تا سحرم باشک خون می گذرد | (۳۸) روزم تا شام در جنون می گذرد
هر لحظهٔ من نیست ز یادش خالی | اوقات شریف بین که چون می گذرد

ولہ

آنکس که چو رستم دلاور باشد | (۳۹) با طالع بد ز زال بدتر باشد
یک پیرزن ضعیف چون مرد قوی | دندان شکند چو بخت یاور باشد

سه آه فرو خوردن در محاورهٔ معاصرین عجم ضبط آه کردن است و صاحب بحر عجم (فرو خوردن اشک) و (فرو خوردن گریه) را بمعنی ضبط گریه و (فرو خوردن خشم) را بمعنی ضبط خشم آورده ـ ۱۲

سهٔ۵ از این مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ـ ۱۲

سه فکر هر کس بقدر همت اوست یا مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

سه ذوق چمن ز خاطر بلبل نمی رود یا این مثلی است مشهور ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲

رباعیات

و له

(۴۰)
عاشق که بگریه داشت آه و فریاد
وز آه فرو خوردنش این عقده کشاد
گر سیل بماند خویش را آتش زد
از چاه برون آمد و در چاه فتاد

و له

(۴۱)
سنبل بمثل زلف پریشان نشود
نرگس بمثال چشم فتّان نشود
از چشمهٔ خورشید نخیزد آبی
بوزینه به نقل آدم انسان نشود

و له

(۴۲)
دستم در دامن حقیقت باشد
پا رهرو منزل طریقت باشد
شد فکر و آلا تا سر زلف تو رسا
فکر هر کس بقدر همّت باشد

و له

(۴۳)
آشفتگی زلف ز سنبل نرود
رنگ و بویش ز دامن گل نرود
مشکل نه دلم خیال عشقت رفتن
ذوق چمن از خیال بلبل نرود

و له

رباعیات

آشفتگی کسی که بسیار بود	(۴۴)	از شاهد خود بیش خبردار بود
دیوانگی مرا غنیمت شمار		دیوانه بکار خویش هشیار بود

وله

دنیا داری که زر ندارد با خود	(۴۵)	خوفش نبود خطر ندارد با خود
آسوده شد آنکه زن ندارد با خویش		خوشوقت کسی که خر ندارد با خود

وله

آنکس که ببزم بیخودی جا دارد	(۴۶)	از حاصل صحبتش چه پروا دارد
جستیم و نیافتیم کس را بخرد		انسان بعقیل حکم عنقا دارد

وله

طالعمندان به بخت و اقبال خوشند	(۴۷)	دنیا طلبان بدولت و مال خوشند
خوشحالی شان تا دم دولت باشند		خوشحال کسانی که بهر حال خوشند

وله

حاسد ز حسد بهر چه خواهد نرسد	(۴۸)	نیکوی خواه را کهی بد نرسد

رباعیات

ولہ

بیگانه شده با تو اگر گردد یار سر رشتهٔ گلی بروی عالم زده لب	(۵۳)	تو نیز محبتی از و در دل دار از یک دستی صدا نخیزد زنهار [۵۱]

ولہ

از مصرف زر کسی که پیداشت خبر زر از پی صرف تنگ ترجیح گرفت	(۵۴)	از زراندوخت دولت علم و هنر از بهر نهادن چه بود سنگ و چه زر [۵۲]

ولہ

جان بخش لبت بتیغ باشد مشهور حیف است ولا سخنوران بیباک	(۵۵)	چشم بدست را لقب شد مخمور برعکس نهند نام زنگی کافور [۵۳]

ولہ

شد آنکه به دولت سخاوت ممتاز غرق عرق شرم شود مرد سخی	(۵۶)	زر بخشد و از دست نخیزد آواز گویند نکوئی کن و در آب انداز [۵۴]

ولہ

رباعیات

عاشق به تماشای خط داشت هوس	(۵۷)	شد بند ز پیچ زلف او راه نفس
آزاد شد و نرست از تار نگاه		گر دام شد آزاد و فتاد او به قفس

وله

داناست هر آنکس که نشاند آتش	(۵۸)	سوزد کوهی که می فشاند آتش
دیدیم که سوخت آتش افروخته است		از دشمن و دوست کس نداند آتش

وله

آنکس که زبان به بست دانا دانش	(۵۹)	وانکس که زند لاف بدان نادانش
خاموشی روباه رهاندش ز بلا		فریاد شغال شد وبال جانش

وله

هرکس بفریضه که می گردد خاص	(۶۰)	کامل شود اندران بجوش اخلاص
جانباز ز جان خود دریغی نکند		از خطرهٔ بحر می نترسد غواص

وله

از سفلگی سفله نگردی ناراض	(۶۱)	با دشمن خود کند مدار اغماض

مثل فریاد شغال وبال شغال مثلیست معروف صاحب امثال ذکر این کرده و این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

مثل آتش دوست و دشمن نداند مثلیست معروف صاحب امثال ذکر این کرده و این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

مثل از دام جسته آزاد و ... مثلیست معروف و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و این را بوزن رباعی

مثل غواص از خطرهٔ بحر نترسد مثلیست ... و این را بنظم آورده ایم ۱۲

رباعیات

گویند ز انتقام اولی عفو است ‏ ‏ صد گونه بود ز عفو بهتر اغماض

وله

(۶۲) عزت ندهد خدای کس را بغلط ‏ ‏ قدرت ندهد خدای کس را بغلط

آصف را بین که مایهٔ روزی ماست ‏ ‏ دولت ندهد خدای کس را بغلط

وله

(۶۳) باشد بدلم حرمت نام حافظ ‏ ‏ در چشم من است احترام حافظ

او خواجهٔ شیراز و ولا بندهٔ هند ‏ ‏ این نظم کجا کجا کلام حافظ

وله

(۶۴) چون هنر تو به که گردد شائع ‏ ‏ باید که کنی میان خلقش شائع

در سینه نگهداشتنش بی‌هنری است ‏ ‏ اینگونه مکن فضل و هنر را ضائع

وله

(۶۵) منصور بروی دار شد همسر شمع ‏ ‏ تا بود زبان درازیش زیور شمع

از دار بلند شد صدایش پس قتل ‏ ‏ روشن‌تر شد چو قطع کردی سر شمع

رباعیات

ولہ

ابروی تو کرد عالمی را ته تیغ	(۶۶)	تیر نگهت کند جفا همره تیغ
کافی است گره برابروت زانکه بود		مشتی بحل ز جسر بکوته تیغ

ولہ

برق نگه تو ریخت بر جان نحیف	(۶۷)	تیغ چشم تو دائما در تخویف
مصداق مثل شده است پیدا ز تو		ریزد همواره در بر ضعیف

ولہ

کس نیست بجز خدا محب صادق	(۶۸)	نعمت بود ای ولا محب صادق
زانکه نشد لاف الفت باتو		در مشکلت آزما محب صادق

ولہ

خواهی که اگر نباشدت از کس باک	(۶۹)	دامن مکن از لوث خیانت ناپاک
ای دوست چنان زی که پس از مردن تو		آلوده نگردد ز تنت دامن خاک

ولہ

سلہ مشت در بحل [illegible] از تیغ بالاتر است یا مثلی است معروف - صاحب امثال فارسی ذکر این کرده [illegible] ۱۲

سلہ در بر ضعیف [illegible] می ریزد همه مثل است صاحب بهار عجم ذکر این کرده و بالاین را بوزن رباعی در آورده ایم

سلہ دوست صادق را در مشکل باید آزمود این مثل است از زبان معاصرین و بالاین را نظم کرده ایم ۱۲

سلہ این مثلی است مشهور - از زبان معاصرین شنیده ایم ۱۲

رباعیات

زنهار مکن بسوی عصیان آهنگ	(۷۰)	آلوده گیست همیشه دارد دلتنگ
بر باد مده عزت خود را ای دوست		مردن به از آنکه زنده بودن با ننگ

ولە

عشاق تو روز و شب باُمید وصال	(۷۱)	تیغ نگهت در صدد استیصال
ای بی خبران بخت واژون مهیا		ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

ولە

از غفلت خود کاره بجائی بردیم	(۷۲)	بر سر از دست خود بلا آوردیم
ما دیده و دانسته فتادیم بقعر		اعمی نکند هر آنچه ما خود کردیم

ولە

از بخت نهان چه می‌گشاید بینیم	(۷۳)	خوابیم خیالی چه می‌نماید بینیم
کس را خبری نیست که فردا چه شود		شب حامله ایست تا چه زاید بینیم

ولە

بی پا نتوان راه بمنزل بردن	(۷۴)	دستی باید برای کاری کردن

رباعیات

عشرگان مقیم خنده زد و بیریشی	(۸۳)	گر جهد شود و برون تان اندیشی
زیبد بلک نخشش نماید زسیخ		برگ سبز است تحفهٔ درویشی

وله

ای جان جهان اگر تو ساقی باشی	(۸۴)	دی جیب جهان اگر تو ساقی باشی
صد جام پر از باده بپا بندی شیخ		خوردن آسان اگر تو ساقی باشی

وله

زلف تو ز دام خود بود صیادی	(۸۵)	چشم تو ز تیغ نگهست جلادی
نگرفت یکی ز لعل جان بخش توقیض		پر تو نکشد ز نیک بد بنیادی

وله

از راز عروج گر تو آگاه هستی	(۸۶)	هرگز ز بلندی نروی در پستی
مشکل بنماید بغفلت هرگاه		آسان گردد هر آنچه هست پستی

ختم شد رباعیات

نظم تاریخی

قطعات تاریخ میلاد بترتیب سنہ میلاد

قطعہ تاریخ ولادت لخت جگرم غازی الدین احمد طال عمرہ

(۱)

خداوندا بشکر نعمت نتوان سخن گفتن
بکام خود رسد از لطف عامت آرزومندی

بجوش اعتراف مرحمت گویدو آلاسالش
خدای بی نیازم داد طالعمند فرزندی

۱۲۹۹ ہجری

قطعہ تاریخ ولادت باسعادت دختر بلند اقبال حضرت بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی

(۲)

خوشا صبحی کہ در عہد بہار از فضل یزدانی
شنود دستان سرا بلبل بجوشش تہنیت خوانی

ہمایون روزگاری کاختر برج مراد ما
بگردون حصول مدعا دارد درخشانی

زہی فصلی کہ محبوب علیخان بہادر را
رسید از میمنت طالع وقت جشن سلطانی

تعالی اللہ چہ ہنگامی کہ در مشکوی شاہ ما
مہ تابندہ پیدا گشت باسیمای نورانی

رخش چون نیر انور قدش شمشاد زیبا تر
دہانش حقہ گوہر لبش لعل بدخشانی

بہ پیش فر و اقبالش چہ دارا و چہ اسکندر
بجنب طالعش شرمندہ شد بخت سلیمانی

ز میلادش بہر سو غلغل شادیست در عالم
بہر یک کوچہ می بینیم بہار جشن قاآنی

نظم تاریخی

بشکل مہر زر بخشی کند شاہ جوان دولت ... زابر دست جودا و شود چہ ہم دُرافشانی
بہ یغمای بساط خوان نعمت ہای الوانش ... رعایا راست در درگاہ آصف حکم مہمانی
دعاگویان دولت را رسد منّت سر منّت ... ز رحم شہ رہا گشتند محبوسان زندانی
صدای تہنیت از ہر در و دیوار می آید ... وزد باد طرب در گلشن سرکار دیوانی
ولا ای شہسوار ساحت مدح شہ والا ... بدہ شبدیز طبع خویشتن را زنگ جولانی
بآب زر رقم کن مصرع سال ولادت را ... ہمایون بادشہ را نو برگلزار سلطانی

۱۳۱۰ھ

بتقریب تسمیہ خوانی

قطعہ تاریخ تسمیہ خوانی سید نور الحق ابن مکرمی لطف حسن مرحوم

نور الحق ابن لطف حسن چار سالہ شد ... الشکر والثناء لرب الذی خلق (۳)
سال سعید تسمیہ اش زد رقم ولا ... اقرا باسم ربک فرمود نور حق

۱۳۱۰ھ

بتقریب ختان

تاریخ ختان میان منظور احمد ابن مکرمی مولوی سید اکبر مدراسی

در جشن ختان ابن سید اکبر ... صد گوہر اشک ریخت از چشم پدر (۴)

نظم تاریخی

نظم تاریخی

از تخرجهٔ لطیف گفتم تاریخ	این شمع شد از قطع زبان روشن تر ۶۸ ـ ۲۱ ـ ۳۰۰ = ۱۸۷۸ عیسوی

بتقریب شادی کدخدائی

قطعهٔ تاریخ عروسی غلام محمود فرزند مکرمی مولوی حاجی محمد عبد القادر ناطی طاہر لقب

خجسته عهدی خجسته فصلی خجسته سالی خجسته ماهی (۵)	خجسته روزی خجسته صبحی خجسته شامی خجسته آوان
چه عهد عهدی که شد مکرم ز میمنت مهدِ شیر عالم	چه فصل فصلیکه شد مسلّم بهار او جلوهٔ گلستان
چه سال سالیکه ماه و روزش مثال فرخنده روز نوروزش	چه ماه ماهیکه شمع روشن چراغ روزی کند فروزان
چه روز روزیکه شاه خاور به پیش نوشه شود برآ	بعارضش سهرهٔ منوّر چو چهرهٔ آفتاب تابان
چه صبح صبحیکه در جوانی نسیم گلزار کامرانی	غلام محمود را تو دانی ز عقد او کرده گل بدامان
چه شام شامیکه خوان نعمت بدشمن و دوست شد بقسمت	چه شامگاهیکه زیب زینت کند شب وصل ابهجان
خجسته جشنی بود قران اعروس نوشاه جسم و جان	خجسته رسمیکه این آن را قرین کند در حضور قرآن
چه عهد محبوب و فصل مرغوب سال میمون ماه		چه روز محمود صبح مسعود شام امید آن ارمان
خجسته تاریخ حسب حالش روز و تاریخ و ماه سالش	ولا رقم زد که روز آدینه بیست و پنجم بماه شعبان ۱۲۹۵

قطعهٔ تاریخ عروسی خواجه الطاف حسین فرزند مکرمی مولوی خواجه حسین ساکن جناب بیگم بلی

ف۱ دلبند ـ در... ۔ ... (؟)

ف۱۲ تا میرین عجم فرزند را گویند پسر باشد یا دختر ـ بہادر کہ این کرده

از تعریف ساکت ـ ۱۲

ف۱۲ یمین السلطنۃ خطاب مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر است

ف۱۲ حلقہ بہ گوش بقول صاحب مجمع یعنی غلام و منقاد و فرمانبردار و حلقہ در گوش غلام ۱۲

نظم تاریخی

جشن دامادی مہر کرم است	(۶)	بزم شادی شد از و جلوه فروز
ہاتف سال عروسی است و آ		فریشته الطاف حسین است امروز ۱۳۲۵ھ

قصیدۂ تاریخی بتقریب عروسی دختر مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر مدار المہام حیدرآباد ـ شاد تخلص

شاد شد دلہا کہ تابان گوہر درج مراد	(۷)	شد بآب و تاب از بورکش دلبند شاد
چشم ما روشن کہ رخشان کوکب برج امل		در شبستان طرب از اوج شادی جلوه داد
حبذا روزی کہ خورشید درخشان امید		بر سپہر خاطر عالم بر آمد یاد داد
ای خوشا فصلیکہ اشک شادی اہل طرب		صبح عشرت در چمن زار تمنا آب داد
گل بدامنہای عالم ریخت رنگ انبساط		تا نسیم جانفزائی غنچۂ دلہا کشاد
شادی دامادی دخت یمین السلطنہ		یافت از افضال خلاق دو عالم انعقاد
آن مہاراجہ وزیر اعظم ملک دکن		آیۂ رحمت لقب دارد بلطف و عدل و داد
اعتبارش ہمسر بخت سکندر طالعان		آنکہ شاہش حلقہ در گوش شہ آصف نژاد
جان نثار شاه ـ شاگرد رشیدش در سخن		تابع ہر لفظ و معنی پر و رحسن شاد
آنکہ ذات او بقصر مملکت رکن رکین		و آنکہ رای مستقیم اوست دولت را عماد

منظوم تاریخی

آنکه مصلح کل بود وابستهٔ حسن معاش — وانکه از حسن عمل وارستهٔ فکر معاد

فکرت دشمن نوازش دوستدار خاص و عام — نیت اعدا گدازش قامع اصل عناد

دشمن از لطف عمیمش غرقهٔ آب حیا — دوست از دست کرمش میکشد جام وداد

اوست کز طرز عمل بهر رعایا معتمد — اوست کز حسن عمل شه را بذاتش اعتماد

این بود مردی که با خویشان ندارد اختلاف — وین بود شخصیکه با بیگانگانش اتحاد

باشد او را با امامان شریعت اعتراف — باشد او را با بزرگان طریقت اعتقاد

در طریقت مسلک او جاده پیمای صفا — در شریعت رهنمای او طریق اجتهاد

اقتدارش قدردان پایهٔ ارباب فضل — قدرتش جوهرشناس مایهٔ اهل سواد

دارد او ذوق سخن آشنایه در نطق عجم — گر کلامش می کند فکر نظامی استناد

مدحتش از حیطهٔ فکرت برون ای ولا — حرف وصفش را بود صد معنی نو مستزاد

به دعا ختم سخن اولی که پایان مشکل است — قول (خاموشی بود حلّا ثنا) دارم بیاد

زانکه در فن جمل نازد ید طولای من — در دعا هر مصرع من طرح تاریخی نهاد

حق نگاهش دارد از هول حوادث دائما — کو نگهدارد بوضع عاطفت حق العباد

۱۳۱۷ ف — ۱۹۶۴ سمت

باد عمر او بظل سدرهٔ آصف دراز ۱۹۰۸ ع	عسکر اقبال روز افزون بود دولت زیاد ۱۳۱۵
یارب این جشن همایونش شود رنگ طرب ۱۸۳۰	چشم او روشن بود دائم دل او شاد باد ۱۳۲۶
دوستانش را میسر باد یارب ابتهاج ۱۹۶۴	ملتهب خاکی بچشم دشمنان بدنهاد ۱۹۶۴

سہرۂ تاریخی بتقریب بالا

(۸)

ندیدستی اگر در رسم ایران سہرہ بر عارض
نقابی بیش نبود ای سخندان سہرہ بر عارض

بسفتم گوہر مضمون بتار فکرت نازک
دہد تا جلوۂ لولوی غلطان سہرہ بر عارض

اگر داری ہوای موشگافی ہای مضمونش
توان دریافت از زلف پریشان سہرۂ عارض

سحرگاہان شود صد عندلیب دل فدای او
کہ سرتا پا بدارد گل بدامان سہرہ بر عارض

زرگ گل سلک گوہر می کشد از قطرۂ شبنم
عروس باغ دارد در گلستان سہرہ بر عارض

زتار نغمۂ بلبل ز رگ گل گشتہ زرّین تفتی
بوصلت کدخدائی راست سامان سہرۂ عارض

برخ دارد عروس نہ فلک زرّین نقابی را
کشد از پنجۂ خورشید تابان سہرہ بر عارض

عروسی خانہ فانوس دارد شمع محفل را
گہ دامادی پروانہ پنہان سہرہ بر عارض

بآب زر بود بر مصحف و صد خط روشن
غلاف تارکش بر جلد قرآن سہرہ بر عارض

نظم تاریخی

نظم تاریخی

بچشم آنکه خارآرزوی نشکند در دل
چکد صد قطرهٔ شرم از رخش در سر و نیاپوها
بر حل خط فرزند مصحف رو جلدهٔ روشن
بتقریبیکه باشد از دل و جان ساز و سامانش
وِلا از ما خدا این رسم هندستان خبر دارم
بشکوی مهاراجه یمین السلطنه جشنی
بیان واقعی هم صنعت انجام سند سالش
مبارک عقد صاحبزادی شادا — تاریخی
۱۳۲۶

پسند مردم چشمش زمژگان سهره بر عارض
ز سلک گوهرین کرد ابر نیسان سهرهٔ بعارض
غلافی می کشد بر جلد قرآن سهره بر عارض
شد از تار نگاهی بارگ جان سهره بر عارض
که دعوای تفوق می کنند ان سهره بر عارض
که شد رونق فزا دادر دیوان سهرهٔ بعارض
زهر دو مصرعهم نوشاه ذیشان سهرهٔ بعارض
همایون باد یارب دست سلطان سهره بعارض
۱۳۲۶

قطعهٔ تاریخ بتقریب عروسی صاحبزادهٔ نواب لیاقت جنگ بهادر دام اقباله

خوشتر آن روز که در ساعت نیک
حجله آرای عروسی است قمر
آنکه فرزند لیاقت جنگ است
شادی دختر شاد است امروز

(۹)

شد قرین نیّر اعظم با مه
میر خورشید علی شد نوشه
راحت جان پدر نور نگه
شاد شد عالم و شکراً لله

بحر یعنی یار و محب ۱۲..
سال هوا خواه بقول صاحب
علامه قرار یافته بود ۱۲..
سال این جشن همایون در سال
بحر عجم سالگره ۱۳..
سال گره بندان بقول صاحب
تالیف ما خواهد بیت الجمل مذکور ۱۳..
گوینده تعریف کامل این در
تاریخ گوی از صوری و معنوی
سال این صفحه است از صنایع

ای خوشا جشن همایون که بدهر
چشم بد دور چه داماد و عروس
ای ولا سال نکاحش چه خوش است

غلغل افگند ز ماهی تا مه
نور بر نور که ماشاء الله
بست و دوم ز مه ذی الحجه

بتقریب سالگره

مسدس تاریخی بتقریب جشن چهل ساله عمر آقای ولی النعمت گاتعالی حضور پرنور دام الله اقبالهم

خوشا جشنیکه در عهد بهار از فصل یزدانی
(۱۰) گره بندان چهل سال است در ایوان سلطانی
رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی
نواسنجان باغ مدح محو تهنیت خوانی

شد ناهید شد شمع شب افروز گلستانش
زمین تا آسمان محو تماشای چراغانش

هوا خواهان دولت در هوای سیر گلزارش
نواسنجان مدحت چشم بر دست گهربارش
تمنای مراتب در دل ارباب دربارش
بقدر همت خود فکر هر کس در پی کارش

دل یک عالمی شوق حصول مدعا دارد
دعاگویش سر نوک زبان ذوق دعا دارد

نظم تاریخی

نظم تاریخی

الٰہی تا بود دست و قلم از آستین پیدا
شود تا حرف مشکین بر بیاض کاغذین پیدا

خط تقدیر عالم را بود تا بر جبین پیدا
کند تا صنعت حکّاک نقشی بر نگین پیدا

کتابین چہرۂ محبوب ما با خال و خط باشد
طراز نکتہ چین محکوک چون حرف غلط باشد

مداد این حرف بر کاغذ کند تا عنبر افشانی
ز شنجرفین رقم آتش خورد تا لعل رمّانی

بود تا حلیۂ بین السطور صبح نورانی
کشد تا پنجۂ خورشید از جدول پیشانی

الٰہی تا بر اوراق جہان نقشی است از قدرت
بود شیرازہ بند مملکت شاہ جوان دولت

الٰہی تا بود نوک زبان را لذّت گفتن
ہمی تا در نقاب لفظ معنی است بنہفتن

سخن گفتن بود تا در مثال بکر جان سفتن
الٰہی تا مضامین است رنگ و بو بشگفتن

نگار لفظ را تا جان معنی در بدن باشد
نظام الملک آصف جاہ محبوب دکن باشد

الٰہی تا بود مضمون رنگین در تہ فکرت
بناید تا بر اوج طبع نورانی مہ فکرت

نظم تاریخی

عروس نظم تا پنہان است در خلوتگہ فکرت	الٰہی تا بود اقلیم معنی را شہ فکرت

زبان خسرو ما طوطی شکر شکن باشد[۱]
کلام آصف ما آصف ملک سخن باشد

بسطح ارض تا نظم ممالک راست آئینی	خدا وند را بود تا در جہان ترتیب و تدوینی
نواسنجان مدحت است تا مضمون رنگینی	زمین و آسمان را تا بود تحریک و تسکینی

الٰہی شاہ معنی پرور ما در جہان باشد
زمین نظم را فکر بلندش آسمان باشد

بظل ایزدی طوبای ذاتت پر ثمر بادا	ولیعہد تو برخوردار در ظل پدر بادا
بزیر سایہ ات نخل مرادش بارور بادا	ز ابر قدرتت سیرابیش زآب گہر بادا

ز مژگان آب و جاروبی[۲] کشم بر سطح بستانت
ضیای چشم عالم باد قندیل شبستانت

گرہ بر گوش[۳] بدخواہان زند پیر فلک پیہم	بگو تا ہی گراید رشتۂ عمر عدو ہر دم
گرہ افتد بکار[۴] بدسگالان جفا توام	گرہ از کار[۵] یارانش کشاید خالق عالم

[۱] شکر شکن - بقول بہار شیرین سخن - ۱۲
[۲] آب و جاروب کشیدن - بقول آصف اللغات آب پاشیدن بر جای و بالای آن جاروب کشیدن - ۱۲
[۳] گرہ بر گوش زدن - بقول صاحب بہار عجم یعنی گوش مالیدن - ۱۲
[۴] گرہ در کار افتادن - بقول صاحب بحر عجم - توقف افتادن در بر آوردن کار یعنی گرہ بکار افتادن مثلہ - ۱۲
[۵] گرہ از کار کشادن - بقول صاحب بحر عجم حل مشکل کردن - ۱۲

ولا سال گرہ بندان بود دلخواہ آصف را

ہمایون باد این جشن ہمایون شاہ آصف را

۱۳۴۳ھ

بتقریب حکمرانی و تاج پوشی

قطعۂ تاریخ حکمرانی آقائی ولی نعمت بندگانعالی حضور پر نور دام اللہ اقبالہ والی حیدرآباد دکن

میر محبوب علی خان شاہ والامنزلت ۱۹۴۰ مسیحی	(۱۲)	حکمران شد شاد از احسان خلاق زمن ۱۸۸۴ع
چار تا سالش نویسد پنجۂ کلک ولا ۱۲۹۴ ف		مملکت رانی ہمایون بادامی شاہ دکن ۱۳۰۱ھ

قطعۂ تاریخ حکمرانی مہاراجہ والی سلطنت میسور دام اللہ اقبالہ

زہی جشنی کہ اندر ملک میسور	(۱۳)	سرور افزای ہر پیر و جوان شد
خہی رسمی کہ در ایوان شاہی		مسرت بخش قلب راجگان شد
گورنر جنرل ہند از برایش		بکرّ و فرّ شاہی میہمان شد
مہاراجہ سریر آرای راج است		بحمد اللہ کہ این دولت جوان شد
ولا سال ہمایونش چہ خوش گفت		مہاراجہ بدولت حکمران شد ۱۳۲۰ھ

تاریخ دربار دہلی بتقریب تاجپوشی ملک معظم قیصر ہند اڈورڈ ہفتم دام اقبالہ

نظم تاریخی

نظم تاریخی

سنہ ۱۳۱۵ تاج رسل بقول صاحب بحر اشارہ بجناب سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم ۱۳۰ — سنہ ید اللہ در محاورۂ عجم اشارہ بہ علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ ۱۳ — سنہ تاج گردون بقول صاحب بحر عجم آفتاب باشد — پس تاج فلک شد ۱۲ — سنہ صنعت تعمیہ صنعتی است در تاریخ گوئی کہ اعداد حرفی چند تا بالمقصود یہ تکمیل مادۂ تاریخ شمار کنند — تعریف کامل این در تالیف خود مخزن البلاغت الجلیل کردہ ایم ۱۳

آباد بود تا بقیامت سر ہند	(۱۴)	شاہ انگلستان و قیصر کشور ہند
ہاتف چو نقیب زد ندا سال جلوس		جشن دربار نامی قیصر ہند ۱۳۲۰

قطعہ تاریخ تاجپوشی اعلیٰ حضرت ایڈورڈ ہفتم قیصر ہند دام اقبالہ

قیصر ہند شدی فضل خدا تاج بسر	(۱۵)	ہمچو تاجی کہ بفرق فلک اطلس باشد
سایۂ تاج رسل باد بفرقت قائم		دائما بر سر تو دست ید اللہ باشد
نیر بخت بلندت شود آن پایہ بلند		کہ سر تاج فلک سطح قدمگہ باشد
وسعت مملکت افزون شود از وہم و خیال		دست نکبت ز حد ملک تو کوتہ باشد
صنعت تعمیہ تا در فن تاریخ بود		تاج پرنور سر فرق شہنشہ باشد ۸۶۲ + ۱۰۴۰ = ۱۹۰۲ع

بتقریب خلعت وزارت

قطعہ تاریخ وزارت نواب سر وقار الامرا بہادر وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

چون بمہر کرم خلعت دستوری خود را	(۱۶)	بخشید بہ بالای مہ برج امارت
برجستہ رقم زد سنہ اش مقتدا او		زیبید بوقار الامرا لبس وزارت ۱۳۱۱

قطعہ تاریخ وزارت مہاراجہ یمین السلطنہ سرکشن پرشاد بہادر شاد تخلص وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

۱۷ [illegible]
۱۸ [illegible]
۱۹ [illegible]

پیشکار دکن کشن پرشاد	(۱۷)	شد وزیر حضور شاہ دکن
ای ولا سال سرفرازی اوست		دل با شاد و چشم ما روشن
		۱۳۲۰ھ

جانشینی و تقرر خدمت

قطعۂ تاریخ تقرر نواب وقار الملک بہادر بر خدمت آنریری سکرٹری محمڈن علیگڈہ کالج

بہر کالج منتظم گردید مرد با وقار	(۱۸)	آن وقار الدولہ ما افتخار الملک شد
سال تاریخش ولا بر صفحۂ گیتی نوشت		جانشین جائز محسن وقار الملک شد
		۱۳۲۵ھ

بتقریب خیر مقدم

خمسۂ تاریخی بتقریب خیر مقدم پرنس آف ویلس (ولیعہد قیصر ہند) دام اقبالہ بحیدرآباد

ای نگین خاتم و کشور ربا خوش آمدی	(۱۹)	وی جلا افزای تخت تاج با خوش آمدی
ای دُر رخشندۂ بحر عطا خوش آمدی		وی سہیل آسمان اعتلا خوش آمدی

ای فروغ مطلع فکر رسا خوش آمدی

ای ارسطو ہش مان لقمان و افلاطون شیم	وی تہمتن تن نریمان نیرو و گشتاسپ دم
ای سکندر بخت و دارا منزلت جمشید جم	وی مظفر فر سلیمان تخت و افریدون حشم

نظم تاریخی

نظم تاریخی

ای باکلیات پر و بال ہما خوش آمدی

دیدۂ گیتی بخیر مقدمت فرش رہست	گرد راہت سرمہ بخش چشم ہر شاہنشہست
غلغل قطع رہت از پشت ماہی تا مہست	خانۂ دلہای یک عالم ترا منزل گہست

ای تسلی بخش ہر شاہ و گدا خوش آمدی

در چمن با صندلیان سوسن ثنایت گفتہ است	شبنم اندر رشتۂ جان دُرِّ مدحت سفتہ است
در نقاب برگ گل مضمون تو نہفتہ است	غنچۂ دل در ہوایت ہمچو گل بشگفتہ است

در بہار دولت ای باد صبا خوش آمدی

ای بہندستان ورودت چون صبا اندر چمن	نکہت فیضت چو بوی نافۂ مشک ختن
تا قدم بنہادہ بر تارک ملک و کن	تا چراغ افروختی در خانۂ چشم زمن

از در و دیوار می آید صدا خوش آمدی

سایہ پروردان تو ظل الٰہت گفتہ اند[۱]	آستان بوسان تو گردون پناہت گفتہ اند
حکمرانان خسرو اقلیم جاہت گفتہ اند	دوربینان[۲] جہان نور نگاہت گفتہ اند

ای فروغ دیدۂ اہل صفا خوش آمدی

[۱] ظل اللہ و ظل حق و ظل خدا بقول صاحب بحر عجم خلیفہ و بادشاہ پس ظل الٰہ مثلہ ۱۲

[۲] دوربین۔ بقول صاحب بحر عجم یعنی عاقبت اندیش ۱۲

نظم تاریخی

از شهنشاهان پیشین گوی سبقت برده‌ٔ	از حکیمان ساعت حکمت بدست آورده‌ٔ
بر طریق حاتم طائی قدم افشرده‌ٔ	تا بهندستان ز نخل جود خود برخورده‌ٔ

ای چمن آرای گلزار سخا خوش آمدی

شیر با آهو خورد از چشمهٔ عدل تو آب	پشه از پیل دمان هرگز نمی‌گیرد حساب
باز و شاهین از شکار کبک دارد اجتناب	جور و بیداد و جفا را کس نمی‌بیند بخواب

ای توانائی ده هر بینوا خوش آمدی

چشم عالم طالب روی پر انوار تو بود	دیدهٔ اهل دکن مشتاق دیدار تو بود
در دلم سودای جنس قدر بازار تو بود	ای مه کنعان دل مسکین خریدار تو بود

ای متاع نیک لعل بی بها خوش آمدی

بینوایان چشم بر دست گهربار تواند	جان نثاران دکن جانباز سرکار تواند
حکمرانان جهان با جان و دل یار تواند	خسروان دهر سرتاسر وفادار تواند

ای نگهدار دل اهل وفا خوش آمدی

یا تو (هز رائل پرنس) در دکن مهمان ماست	جلوه افروزیش رونق بخش هندستان ماست

سنہ ۵ ولی عہد بقول صاحب … بحکم عجم کسی که بادشاه او را در حیات خود مختار سلطنت گرداند ۱۲ … معاصرین … شاهزاده گمان از ولی عہد نامند که بعد از آن شاه تخت نشینی او مسلم باشد ۱۲ سنہ ۲ اشاره بسوی … است که به نقد شاهزاده قرار … سنہ ۳ شش خانہ بقول صاحب … بحکم عجم … شده در پرده … ۱

نظم تاریخی

ازقدوم او بہار تازه در بستان ماست	نغمہ سنج بارگاہش عندلیب جان ماست
مرحبا ای بانوِ گلگون قبا خوش آمدی	
یا الٰہی خسرو ما در جہان پاینده باد	قیصر ہندوستان بر فرق عالم زنده باد
آفتاب خاندانش در اکنار رخشنده باد	مہر ذاتش بر سپہر دولتش تابنده باد
ای ولی عہد در وقت دعا خوش آمدی	
خدمت ہندوستانت را بجا آورده ام	تا زلیفات مہر و این تحفہ آورده ام
من بدرگاه عصمت التجا آورده ام	عمر و اقبال ترا دست دعا آورده ام
ای پذیرای مقال مدعا خوش آمدی	
بر عذار نازک مہتاب عکس خال تست	در دل آئینہ مہر فلک تمثال تست
مطلع ہفت آسمان مشرقخانہ اقبال تست	خمسہ فکر و آرزو پذیرای سال تست
ای مہ برج شہنشاہی بیا خوش آمدی	

۱۹۰۶ء

تالیف و تصنیف کتب و اشاعت اخبار

قطعہ تاریخ قانون فارسی مؤلف مرزا کمال الدین سنجر تخلص

نظم تاریخی

چه سنجیر آن چمن آرای بوستان کمال	(۳۰) درین زمانه که شیرین مقال گردیده
فلک نیافته چون وی بروی صفحهٔ دهر	اگرچه در طلبش ماه و سال گردیده
بدین پسندهٔ قانون رحمن تالیفش	میان خلق عدیم المثال گردیده
بدین فصاحت و خوبی و اختصار تمام	وجود نسخهٔ دیگر محال گردیده
ولای ماسنهٔ طبع او نمو درقم	پسند خاطر اهل کمال گردیده

۱۲۹۶

تقریظ تاریخی بر صحیفهٔ زرین مرتبه لاله پراگ نرائن - مالک اوده اخبار

نو کاشور که مرد خجسته طالع بود	(۳۱) بجنبش بدل خالق نقش بر حجر است
بهار باغ وجودش پراگ نارائن	خوشا بهار که زو نخل علم پر ثمر است
ضیای چشم مروت امیر روشن رای	حدیقه چمنستان دانش و هنر است
روان طبع سخن مالک اوده اخبار	شه قلمرو انشا رئیس نامور است
بپرورای هیات خود گرچه آن تفوق داشت	ولی بعقل جوان گویم این به از پدر است
پدر اگر نتواند پسر تمام کند	مقولهٔ عجمی حسب حال این پسر است
ببین صحیفهٔ زرین رحمن تالیفش	که در تسلسل احوال رشتهٔ گهر است

ط۱ دریا را بکوزه کردن در محاورهٔ معاصرین بمعنی چیزی را بکمال اختصار بیان کردن ۱۲
ط۲ کوه نور نام الماسی است معروف که بر تاج قیصرهٔ هند قائم کرده‌اند ۱۲

قطعهٔ تاریخی

صحیفه‌ای بمثل یادگار دربار است — بنام نامی قیصر چه مایه مفتخر است

صحیفه‌ای که مشاهیر هند را تاریخ — صحیفه‌ای که جلابخش معنی سیر است

زهی وضاحت مضمون باختصار بیان — عجیبه‌ایست که دریا بکوزه در است

سواد بخش معانی بود سواد خطش — بیاض بین سطورش تجلی نظر است

پسند خاطر اهل کمال چون نشود — که از کمال مؤلف زمانه باخبر است

هنروران جهان قدر و قیمتش دانند — که کوه نور با کلیل فرق تاجور است

همای اوج سعادت بدام او افتد — اگر توجه شه را بجانبش نظر است

بعید نیست که قیصر کند برو نظری — که این خزینه ازان بارگه [illegible] است

طلا کند مس بی مایه را نگاه کرم — شگفت نیست اگر کیمیا ز خاک در است

مؤلفش همه تن در خور خطاب پدر — که یک اشارهٔ سلطان بسیلة الظفر است

سزد که نایب قیصر شود محرک او — بعید نیست چنین احتیاج بال و پر است

ز دست من نرسد هیچ جز بصدق دعا — که ارمغان سخنور [illegible] است

ولا بلوح کتابش رقم زند تاریخ — نشان هستی نام آوران ز آب زر است

۱۹۱۰ء ۳۲

نظم تاریخی

قطعهٔ تاریخ اجرای پیسه اخبار روزانه

(۲۲)

بجان و دل ستایم مولوی محبوب عالم را ‌ ‌ ‌ ‌ ز زور بازوش بنیاد این اخبار قائم شد

بحمد اللہ که حسن صورت اخبار روزانه ‌ ‌ ‌ ‌ جلا افزای چشم قدردانان مکرم شد

طراز معنیش تسکین ده دلهاست عالم را ‌ ‌ ‌ ‌ سواد خط بیاض کاغذش حسن مجسم شد

قلم بشکست بر مضمون نگارش کاتب قدرت ‌ ‌ ‌ ‌ گروه خرده گیران را سواد دیده پرنم شد

چه تصویریکه از خال و خطش بر صفحهٔ گیتی ‌ ‌ ‌ ‌ تجلای نگار صورت معنی مسلم شد

ز ره وافر فی قدرش همین یک نکته تصدیقی ‌ ‌ ‌ ‌ که نقد قیمت سالانه از وهم و گمان کم شد

زبان معترض اندر دهن کیفیتی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بتحریک نهان پهلو نشین حرف مدغم شد

پی سالش همی آرد و لا برجسته تشبیهی ‌ ‌ ‌ ‌ که حسن شاهد رنگین بیان محبوب عالم شد

قطعهٔ تاریخ تالیف کتاب حیوة الحکام مؤلفه مصنف کلیات هذا

(۲۳)

شکر خدا راست که تالیف من ‌ ‌ ‌ ‌ یافت بآوان نکو اختتام

بندهٔ دیرینه نمک خوار او ‌ ‌ ‌ ‌ پیش کشیدش بحضور نظام

مایهٔ ناز است که حسن قبول ‌ ‌ ‌ ‌ نامورم ساخته در خاص و عام

سلہ اختر تخلص ... مولوی لطیف ... جناب ...

نظم جابیل چاپ شد از لطف کردگار	(۲۵) کین مژدہ ہمچو روح و روانی بتن رسید
از حسن سعی اختر و یمن خجستہ بخت	انجام کار طبع بوجہ حسن رسید
آن داستان بلبل و گل باز تازہ شد	تا نکہتش بدست صبا در چمن رسید
کز پای تخت آصف نام آور دکن	مضمون بدست فکرت اہل سخن رسید
شکر خدا ہر آنچہ دلم خواست یک بیک	در لحظۂ خوش از کرم ذوالمنن رسید
بالیدم و بجامہ نگنجیدم از سرور	چون این خبر بگوش خبر جوی من رسید
کلک ولا نوشت بتاریخ انطباع	جان سخن بقالب طبع دکن رسید

۱۳۰۸ھ

نظم تاریخی

قطعات تعمیر عمارات

قطعۂ تاریخ تعمیر دولتسرای حاجی بادشاہ سفیر ترک بمقام مدراس

گرامی منزل و فرخ مکانی	(۲۶) کہ قصر آسمان شد پیش وی پست
بیان واقعی شد سال تعمیر	ہمایون قصر حاجی بادشاہ است

۱۲۹۸ھ

قطعۂ تاریخ تعمیر دولتسرای جناب نواب عماد جنگ بہادر میر مجلس عدالت العالیہ حیدرآباد

مہ برج امارت میر مجلس	(۲۷) کہ عالی پایہ خیلی ہوشمند است

ـه صرف خاص - در محاورهٔ دکن مراد از آن خاص و علاقهٔ خاص را گویند که برای مصارف ذاتی خاص والی سلطنت مخصوص است

سخن سنجی که طول باغ فکرش
فراز بام معنی را کمند است

بنا فرمود نورانی بنائی
که چون بانی بعالم سربلند است

ولا تاریخ تعمیرش چه خوش گفت
تعالی الله مکان دلپسند است

۱۲۹۹ ہجری

قطعهٔ تاریخ مسجد بنا فرمودهٔ نواب صدیق یار جنگ بهادر ناظم دفتر ملکی حیدرآباد دکن

(۲۸)

اینک از احسان بحسن عمارت گرفت
خانهٔ ربّ العباد مسجد و سجدگهِ مسلمین

کلک سروش ولا سال بنایش نوشت
معبد قدسی مقام مسجد اقصی است این

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ ولا بمقام سلطان پوره متصلات حیدرآباد دکن

(۲۹)

مسجد صرف خاص سلطانی
تن سلطان پوره را جان است

سد اسکندریست دیوارش
فاصل حدّ کفر و ایمان است

رکن ایمان بود ستون بلند
سقف عالیش ظلّ سبحان است

نهر او سلسبیل باغ جنان
آبرو بخش بحر عمّان است

سال تعمیرش از سروش ولا
مسجد صرف خاص سلطان است

۱۳۱۸ ہجری

قطعهٔ تاریخ بنای مکان دفتر تحصیل بهونگیر بسعی سید نور الحق تعهّدار

[illegible]

پی کرسی نشینان بهون گیسه	حکومت خانهٔ تحصیل جائیست
زیبا کاری حسن عمارت	زمین تا آسمان محو جلائیست
عیان نور حق از دست کرامت	تعالی الله چه عالیشان عطائیست
بنای خوش مکان یادگاری	مکان مستحکم و محکم بنائیست
	۱۳۲۶

نظم تاریخی

تواریخ وفات

قطعهٔ تاریخ شهادت مولوی محمد زمانخان شهید شاهجهان پوری

محمد زمان خان عالی نژاد	(۳۱)	سر شام چون مهر گردون نهفت
ولا فکر سال شهادت نمود		فلک هفتم ماه ذی حج بگفت ۱۲۹۲

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی محمود نواز خان مرحوم عم ولا

کریم النفس از دنیا سفر کرد	(۳۲)	مقامش منزل مقصود بادا
دعای مغفرت شد سال رحلت		خدایا عاقبت محمود بادا ۱۲۹۵

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی محمد جهانگیر مهتمم دریافت انعامات حیدرآباد دکن که شهیر زرنگار بود بصفات خاص

خدایا این چه نافرجام روز است	(۳۳)	که از شام بلا افزون به تحذیر

با جلاس حاکم پیش کنند ۱۲ — مقرر کنند و دعاوی دران روز — را نام است که برای سماعت دعاوی — پیشی چهار دهکی روز معین — جمع نوای بمعنی نیز آمده ۱۲ — معنی گذاردن و ترک دادن — صاحب بحر عجم بروزن — گذاشتن بمعنی — زرمخت که گلو را گیرد ۱۲ — سلطان گلوگیر بمعنی بیماری

نظم تاریخی

زبان گردیده با فریاد دمهم	تنفس را تخیر شد گلوگیر
الم پشت جهان شکل کمان کرد	رساند از آه دل بر سینه ها تیر
زتار ناله و فریاد عالم	مسرت را بپا افتاده زنجیر
کف افسوس می مالد پی هم	ز حسرت هر جوان و کودک و پیر
چو این افسانه هائی فی المثل بود	بجستم از سروش غیب تقدیر
سروشم داد تاریخی جوابی	جهان بگذاشت بیچاره جهانگیر ۱۲۹۹

قطعهٔ تاریخ رحلت محبی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

ای واقف قانون عدالت افسوس	(۳۴)	وی ماهر احکام وکالت افسوس
در پیشی حق رفتی و گفتم تاریخ		مقصود علی نمود رحلت افسوس

قطعهٔ تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

حیف از نوای فلک که زجور تو آشکار	(۳۵)	باسط علی ز دیدهٔ گیتی شده نهان
حیف از نوای فلک که غم رحلتش مرا		بسمل صفت نمود بتنگ الم طپان
تیر غمش چو سینهٔ عالم فگار کرد		پشت جهان خمیده بگر صورت کمان

نظم تاریخی

واحسرتا کہ شد ز سموم اجل خراب | آن نو بہار ہمت ہای بیکران

تاریخ انتقال و آں غرصه می دہد | باسط علی بدار جنان شد از جہان [illegible]

مرثیہ تاریخی وفات نواب سر سالار جنگ مختار الملک اوّل، وزیر اعظم سلطنت آصفیہ

آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک | آنکه در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ (۳۶)

حامی خلق خدا شیرازه بند مملکت | ماہر ہر کار عالی فہم نقّاد زرنگ

جوہر کان کرامت گوہر بحر کمال | نیّر برج امارت مہر چرخ ہوش و ہنگ

خوش زبان شیرین بیان عذب اللسان نیکو مقال | آنکه از حسن بیان آورده دلہا را بچنگ

ظلمت آباد دکن را مہر ذاتش نور داد | داد او بیداد را برداشت چون آئینه زنگ

حیف از چرخ جفا کار آه از جور سپہر | کآفتابی را نہفت از چشم عالم بیدرنگ

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جہان | آسمان زد شیشه عمر عزیزش را بسنگ

شد دو تا در ماتمش پشت فلک مانند قوس | زین سبب بارد مصائب ہمچو باران خدنگ

تا فغان و ناله خیزد از دلہا متّصل | اندرون سینه ہا راه نفس گردیده تنگ

سنبلستان جہان سرسبز چون خطّ شہید | بسکه بارید است چشم خلق اشک لاله رنگ

ملک هند از رحلتش تنها نباشد ناله کش — در بغداد رسیده روم و شام با چین و فرنگ

ای ولا بس کن ز اشک و آه و فریاد و فغان — صبر کن زنهار با تقدیر یزدانی مجنگ

در قضای حضرت باری نباید دخل کرد — کاندرین ره هنگری اندیشه را با پای لنگ

ثبت کن سال وفاتش بر سر لوح مزار — فائز دار البقا گردید سر سالار جنگ (۱۳۰۰)

ایضاً قطعهٔ تاریخ دیگر

مختار ملک دادگر کشور دکن (۳۷) — ظلمت سرای کون و مکان از قضا گذاشت

تا زیست کرد همسر خود در جهان نداشت — هر گه که مرد نام نکو در قفا گذاشت

در روزگار هر که جفا بود پیشه اش — از همتش سجیهٔ جور و جفا گذاشت

آیینه کرد ملک دکن را بنور عدل — خود از جهان گذشت و بر ویش جلا گذاشت

واحسرتا که بر ورق دهر کس نماند — دور زمانه همچو کسی را چه وا گذاشت

واحسرتا که فرد فرید از زمانه رفت — رفت آنچنانکه عقل و دل خلق جا گذاشت

واحسرتا که همچو گلی را خزان ببرد — برد آنچنان که طاقت صبرش ولا گذاشت

با خود نبرد هیچ مگر نیکی عمل — بر روی دهر شهرهٔ جود و سخا گذاشت

[illegible]

نظم تاریخی

رحمت بروح پاک وزیریکه بیچو زیست	احسان نمود و هم زد عمل بر خدا گذاشت
افسرده خاطرم سنه انتقال گفت	سالار جنگ وای جهان فنا گذاشت

۱۳۰۰ھ

ایضاً قطعه تاریخ بصنعت ترصیع

۱۸۸۳ء	راهی دار الجنان گردید زین دیر خراب	(۳۸)	صاحب همت وزیر باخبر سالار جنگ	۱۹۳۹
۱۳۰۰	سال او گوید ولای دردمند جان نثار		سیر گلزار جنان بگزید سر سالار جنگ	۱۳۰۰

قطعه تاریخ وفات مکرمی مولوی نیاز احمد وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه بصنعت ترصیع

۱۳۰۱	پاکباطن آسمان علم و فضل	(۳۹)	از قضا زین دار فانی شد روان	۱۸۸۴
۱۳۰۱	گفت رضوانم ولا از بهر سال		شد نیاز احمد بگلشت جنان	۱۳۰۱

قطعه تاریخ رحلت خیر النسا بیگم مرحومه محل خاص نواب غلام غوث خان مرحوم رئیس کرناتک

حیف از جهان که مالک دیرینه وطن	(۴۰)	زین خاکدان گذشت و بملک بقا رسید
حیف ای فلک که بیگم خاص امیر هند		رخت سفر به بست و بدار الجزا رسید
فریاد از آن زمان که نشانی از او نماند		در ساعتی که نعره واحسرتا رسید
واحسرتا که در چمنستان زندگی		در موسم نسیم چه باد فنا رسید

اعداد (خیر النسا) با اعداد (شه انبیا) جمع شود تاریخ مطلوب می برآید و همچنین در مصرع آخر ۱۲

۲ از صنایع جمل که تعریف کاملش در تالیف خود غرایب الجمل کرده‌ام

۳ تعمیه صنعتی است علیه الرحمه ۱۲

۴ این مصرع مال سعدی است ۱۲

یعنی اشاره به گلستان که از تصنیفات او کتابی معروف

مصرع ثانی متقاضی آن است

۵ بلبل شیراز کنایه باشد از سعدی علیه الرحمه که ...

نظم تاریخی

گویم مگر که مادر گیتی خبر نداشت	زین ماتمی که نعشش بمزار رسید
چشم جهانیان بنعشش اشک خون گریست	گوئی که نادری بدل اندر فرار رسید
دل بیقرار گشت و جهان تیره در نظر	چون این خبر بپردهٔ گوش ولا رسید
ہے ہے ازین دلم که طپیدن نهان نداشت	زان صدمه که بر جگرم بر ملا رسید
گو مصرعی که بلبل[۵] شیراز زد نفیر	در گلستان دهر بگوش آشنا رسید
آن پیر[۴] لاشه را چو سپردند زیر خاک	خاک از زمین بدامن پیر سما رسید
سیارگان دور فلک منتشر شدند	شور غمش ببین که کجا تا کجا رسید
تاریخ او بتعمیه[۳] گوید سروش غیب	خیر النسا حضور شه انبیا رسید ۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱
روح الامین بگفت که بنگر مراتبش	خیر النسا بدرگه جل و علا رسید ۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱

تاریخ رحلت مولوی سید محمود بیرسٹر لا جج هائی کورٹ اله اباد

چون حامی قوم و افتخار ملت	(۴۱)	فرمود ازین جهان فانی رحلت
گفته سنهٔ وفات او فکر ولا		سید محمود شد بقصر جنت ۱۳۲۱ھ

قطعه تاریخ رحلت استاذی مولوی نجم الدین حسن خان - افضل تخلص

(۴۲) کرد تیر آه همسران کار یکدیگر تمام — زانکه از بارغمش پشت جهانی قوس شد

چشم گریان را دلاسامی شود سال وفات — جای نجم الدین حسن بر مطلع فردوس شد

۱۳۲۴ه

مرثیه تاریخی رحلت نواب محسن الملک بهادر آنریری سکرٹری محمدن علی گڈه کالج

(۴۳) محسن قوم کزین ملک فنا هجرت کرد — تا دم زیست بغمخواری ما دعوت کرد

بود در پیش روی همقدم سید — ای چه سجاده نشینی که برو سبقت کرد

داشت باخلق خدا خلق پیمبر قائم — با تحجر فشان هو صداش نفرت کرد

رهبر مسلک احکام شریعت می بود — تا توانست مگر پیروی سنت کرد

فطرت او با لوالعزمی خود داشت صفت — رونقی داد بهر کار که او همت کرد

دست از شیوهٔ راحت طلبی باز کشید — تا بر جهت کشتی بار سفر عادت کرد

حیدرآباد هم از نخل وجودش برخورد — سعی وافرئی شادابی این دولت کرد

والی ملک دکن آصف سادس بکرم — محسن الملک خطابش عوض خدمت کرد

با خطابیکه سزاوار همین خدمت بود — نام نامیش باطراف جهان شهرت کرد

نائب سلطنت هند گورنر جنرل — تمغهٔ قیصریش داد و بسی عزت کرد

نظم تاریخی

نظم تاریخی

گرچه بودند و گذشتند حکیمانه بسی — شرط انصاف که با او نتوان نسبت کرد

منهمک بود شب و روز بغم خواری ما — خدمت قوم بهر لحظه و هر ساعت کرد

نظر خوش گذرش داشت ول خلق بدست — سخن او همه را شیفتهٔ الفت کرد

مرتبت داشت ولیکن به ره خدمت قوم — بنده بود که ترک تزک و حشمت کرد

تلخ گفتاری عالم بشکر خنده ببرد — زهر بدگوئی ما را عوض شربت کرد

حرمت هر کس و ناکس بنظر داشت مدام — با حریفان جفاجو کرم و شفقت کرد

مزد محنت بخدا داد و خلوص عملش — بارک الله که بی مزد عمل محنت کرد

کرد کاری ز پی قوم که بیکار نرفت — آنچه پیغمبر بر حق بحق امت کرد

وای در چشم زدن ملک بقا را بگزید — دیر نگذشت کزین دار فنا رحلت کرد

هر که بشنید صفاتش بدعا کردش یاد — وانکه نامش بزبان برد پی رحمت کرد

وا دریغا فلک کج روش ناهنجار — برهم این دفتر و شیرازهٔ جمعیت کرد

قوم اسلام چه نقصان عظیمی برداشت — کلفتش مایهٔ نقد دل و جان غارت کرد

روی گل سیر ندیدیم بهار آخر شد — که به بربادی این باغ خزان عجلت کرد

نظم تاریخی

اللہ داغی بجگر دارد و ما ہم داغی
داغ ہجران کہ فلک در حق ما قسمت کرد

دیدۂ عالمیان در اشک خون بگریست
تا دل از سوز غم رحلت او رقت کرد

دولتی بود گرانمایہ کہ از دست برفت
وای چرخ کہن از مایۂ خود غفلت کرد

حیف از مادر گیتی کہ شد فرزندی
تف بر دلش کہ ستمگار چنین حرکت کرد

ای دل آتش زن و این مرثیہ را طول مدہ
کہ بتقدیر الٰہی نتوان حجت کرد

دستگاہی کہ بفن جملت دادہ خدا
صرف اینکار ببایدبعبودیت کرد

فکرت من بسر لوح دل از سال وفات
نقشہا یافت کہ گوئی قلم قدرت کرد

رحلت محسن ملک آہ چہ کلفت زدہ است
۱۹۰۷ء
مایۂ صبر و دوای دل ما رخصت کرد
۱۹۶۳ بکرما جیت

ما فرو ماندہ بماندیم درین غمکدہ
۱۹۰۷ء
ہادی صادق ازین ملک فنا ہجرت کرد
۱۳۳۶ محمدی

ما بمجبوری و تاریکی خود جان بلبیم
۱۹۰۷ء
سید القوم مسیحا دم ما رحلت کرد
۱۳۱۷ ف

حیف ہنگام خبرگیری ما نیست کسی
۱۹۰۷ء
ہاتف قوم بگلزار جنان رحلت کرد
۱۸۲۹ شالیوہن

داشت کاری مگر آنجا پی [illegible]
۱۹۰۷ء
محسن الملک بزودی سفر جنت کرد
۱۳۲۵ھ

قطعہ تاریخ رحلت نواب نادر جنگ فرزند نواب سر افسر الملک بہادر کے سی آئی ئی

نظم تاریخی

مصرع تاریخ طبعش نوشت [?] رقم کلک جلیل	نظم والای ولا مطبوع دل محبوب دل ۱۳۲۸ھ

ولہ

دیوان ولا جلوہ نمود و دل من برد	این شاہد فکر است کہ معشوق حسین است
خواہد شد اسیر خم زلفش ہمہ عالم	این وہم و گمانم نبود بلکہ یقین است
ہر مطلع تابندہ چو آید بہ نگاہم	دانم کہ مہ چاردہ یا مہر مبین است
گویند بدین حسن کہ آراست سخن را	الفاظ چو انگشتر و معنی چو نگین است
این مصرع تر گفت جلیل از پی سالش	دیوان گہر ریز و گہر بیز ہمین است ۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد میران صاحب شہا تخلص خلف الصدق مولوی حبیب اللہ ذکا نور اللہ مرقدہ

این نظم بی مثال کہ بودہ است از ولا	ہر وصف خوب مدحت شایستہ را سزاست
از روی آن کرشمہ کہ دارد بہ خوشنشستن	ہر شعر دلفریب و دل آویز و دلرباست
از بسکہ دل پسند فتادہ است نظم او	لب ہای اہل فن ہمہ در شور خندہ [?] است
این است آن کلام کہ مدح و ثنای او	زانسانکہ در خور است بران دسترس کراست
اینست آن سخن کہ سخن نیست اندران	یکتا و بی ہمال بفن سخن ولاست

منظم تاریخی

بمجموعہ ابیست این کہ پی دفع چشم بد ... سازند گر ستارہ سپندش لبی بجاست
در فکر سال طبع سہا بود ہاتفش ... وہ نظم دلفروز بفرمود بیست راست
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی عبدالواسع صاحب صفا تخلص

طبع گشتہ کلیات نظم نواب ولا ... خویش را ز احصای خوبیہاش قاصر یافتم
گوہر تاریخ بہر سال طبعش ای صفا ... گلشن فکر ولا رنگین و نادر یافتم
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب میرزا محمد عبدالرحمن صاحب کاتب دیوان آصف و شاکر و غیرہ کلام شاہان دکن کاتب تخلص

چون کلیات نظم ولای سخن طراز ... مطبوع گشت و ہم شدہ مطبوع خاص و عام
از کاتب حقیر بگفتا سروش غیب ... تاریخ طبع نظم ولا افصح الکلام
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی سید نوازش علی صاحب لمعہ تخلص خلف الصدق حضرت شعلہ نور اللہ مرقدہ

کلام فارسی خویش طبع کرد اکنون ... عزیز جنگ بہادر سخنور یکتا
نوشت خامہ من لمعہ مصرع تاریخ ... عزیز دلہا نظم عزیز جنگ ولا
۱۳۲۸ھ

ولہ

شد فکر ولا روشن از تنقیح نظمش ... گوئی کہ سبق برد ست بر انوری و جامی

نظم تاریخی

ای لمعه چه خوش گفتم لامع سنه طبعش — در قالب طبع آمد جان سخن نامی
۱۳۳۸ھ

طبعزاد عالیجناب میر محمد علیخان بهادر ناظم تخلص

خوشا طبیعت نواب نامدار والا — که نظم اوست بعالم پسند خاطرها

سروش غیب بتاریخ نظم او ناظم — کلام شاه سخن جوهر ادب گفتا
۱۳۳۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد عبدالجلیل صاحب نعمانی تخلص مهتمم امورات مذهبی سمستان نارائن پیٹ

مژده باد اندرین ولا شد طبع — نسخهٔ از مصنفات ولا

این گرانمایه هر که دید گفت — بارک الله فی حیات ولا

می ندارد عدیل خویش بلک — ذات والای خوش صفات ولا

ورد کن قند پارسی دریاب — بطفیل تفضلات ولا

هست این لمعها که می نگری — مظهری از تجلیات ولا

داری ار ذوق نکته سنجیها — فهم کن حرفی از نکات ولا

از پی سال دیدنی دارد — رخ زیبای کلیات ولا
۱۳۳۸

سال دیگر پسند اهل زبانست — ذوق جاوید کلیات ولا
۱۳۳۸ھ

طبعزاد ولا مصنف کتاب

نظم تاریخی

زان روز که مجموعهٔ نظمم شده مطبوع ‌ افتاده در اطراف جهان شهرهٔ نامم

گویند که برده اند با ایران سخنم را ‌ در خطهٔ شیراز شود قدر کلامم

طغرا بگلستان سخن از گل رنگین ‌ صد بار به بهرنگی خود داد پیامم

شکر شکند طوطی طبعم ببلاغت ‌ سعدی بره ذوق فرستاد سلامم

دارد خلشی در دل فردوسی طوسی ‌ در معرکه بندی ز زبان نوک حسامم

بردیم برنگینی مضمون سبق از گل ‌ تا بلبل تبریز در افتاد بدامم

فکرم بغزل بندهٔ هم مشرب حافظ ‌ کو بادهٔ توحید فرو ریخت بجامم

هم مسلک عرفی بقصائد سخن من ‌ همپایهٔ قدسی به ثنا طرز کلامم

خاقانی وقتم بره فکرت عالی ‌ مضمون بلندم بفلک کرده مقامم

ذوقی بپیچم بوسه دهد - باقر کاشی ‌ در حلقهٔ بزم شعرا خوانده امامم

بشکست قلم بر ید من کاتب قدرت ‌ در ملک سخن تو ورزند چرخ بکامم

طبعم نبود خوگر آئین تعلّی ‌ دلدادهٔ تعظیم شهیدان کرامم

نظم تاریخی

آن چیز کہ پیش شعر اسحر حلال ست — در حیطۂ اقلیم سخن بادشاہم

برخواجگی خویش نہ نازم بحقیقت — در حضرت سلطان دکن ہیچو غلامم

پرورده در بار تو ام حضرت آصف — وابستۂ این دولت سرکار نظامم

ذات تو سخن پرور و نام تو سخنور — صد شکر کہ در ملک تو افتاد قیامم

باشم بدعا گوئی عہد تو موظف — شاغل بہ ثنا خوانی لطف تو مدامم

چون راقم و معنی و ذکا داله و طوبی — زد سکۂ نام آوریم بخت بنامم

صد مایۂ ناز است ولا کزپئ تاریخ

دارند بدل اہل زبان ذوق کلامم

١٣٢٨

فرہنگ کلیات نظم ولا

نمبر شمار	اصطلاح	صفحہ نمبر	شعر نمبر
۱	۲	۳	۴
	الف ممدودہ		
۱	آب آتش رنگ	۳۶	۱۱
۲	آب آتشگون	۳۵	۵
۳	آب آتشین	۴۴	۱۵
۴	آب آہن	۵۰	۵
۵	آب آہن تاب	۹۰	۶
۶	آب از آتش برآوردن	۶۸	۴
۷	آب از آہن جدا کردن	۳۱	۴
۸	آب از آہن کشیدن	۳۸	۱۸
۹	آب از جگر گرفتن	۳۶	۹
۱۰	آب از چشم کسی گرفتن	۱۴	۴
۱۱	آب از دہن گل چکیدن	۳۸	۲۲
۱۲	آب از سر گذشتن	۳۹	۱۰
۱۳	آب از کسی گرفتن	۶۶	۶
۱۴	آب از یک چشمہ خوردن	۵۳	۳
۱۵	آب افسردہ	۵۲	۱۷
۱۶	آب بادہ رنگ	۳۳	۷
۱۷	آب سجان دویدن	۲۹	۶
۱۸	آب بجوے بستن	۵۴	۴
۱۹	آب بدہان	۱۱۱	۶
۲۰	آب بدہان آمدن	۴۲	۲۰
۲۱	آب برآتش زدن	۷۳	۱
۲۲	آب برآتش می باخد	۷۰	۷
۲۳	آب برآئینہ ریختن	۱۰۰	۲
۲۴	آب برآئینہ زدن	۶۶	۱
۲۵	آب بر بنیاد بستن	۵۴	۷
۲۶	آب بر چہرہ ریختن	۱۰۸	۱۲
۲۷	آب برداشتن	۴۲	۴
۲۸	آب برداشتن زخم	۴۲	۱۳
۲۹	آب بردن	۵۲	۱۹
۳۰	آب بردن از چیزے	۱۵	۸
۳۱	آب بردیدہ زدن	۳۹	۹
۳۲	آب برروی آب دویدن	۷	۲
۳۳	آب برلب ریختن	۳۱	۳
۳۴	آب بروے کار آمدن	۱۴	۶
۳۵	آب بروے کار آوردن	۱۰۹	۲

نمبر	الفاظ	صفحہ	سطر	نمبر	الفاظ	صفحہ	سطر
۳۶	آب بقا	۵۸	۵	۵۷	آب در سر دارد	۴۱	۸
۳۷	آب چشم	۳۱	۲	۵۸	آب در سر داشتن	۱۰۶	۳
۳۸	آبچین	۱۰۶	۸	۵۹	آب در شکر دارد	۴۲	۱۵
۳۹	آب حسرت	۳۴	۱۱	۶۰	آب درمیان	۱۶	۶
۴۰	آب خجلت	۶	۷	۶۱	آب درمیان داشتن چیزے	۴۲	۱۷
۴۱	آب خمار	۳۷	۸	۶۲	آب وزو	۵۲	۱۸
۴۲	آب خوردن از چیزے	۲۴	۱	۶۳	آب دست	۲۳	۳
۴۳	آب خوردن دل	۵۲	۱۵	۶۴	آب دویدن بجان	۳۹	۶
۴۴	آب دادن تیر و خنجر	۱۰۵	۱	۶۵	آب دیدہ	۳۹	۸
۴۵	آبدار	۵۳	۱۴	۶۶	آب رفتہ در جوے آوردن	۱۰۹	۱۳
۴۶	آب داشتن	۴۲	۶	۶۷	آب ریختن	۴۹	۴
۴۷	آب داشتن تیغ	۴۱	۵	۶۸	آب زدن	۴۳	۹
۴۸	آب داشتن گوہر	۱۰۳	۳	۶۹	آب زر	۴۲	۵
۴۹	آبدان	۱۹	۲	۷۰	آب زندگی	۵۳	۴
۵۰	آب در جگر داشتن	۴۱	۱۱	۷۱	آب ساختن	۳۶	۳
۵۱	آب در جو	۴۷	۶	۷۲	آب سبیل	۶۲	۱
۵۲	آب در جو آمدن	۱۱۶	۴	۷۳	آب سپید	۳۸	۸
۵۳	آب در جو بودن	۴۳	۲	۷۴	آب سقر	۳	۵
۵۴	آب در دل شدن	۱۰۵	۷	۷۵	آب شدن	۴۴	۱۸
۵۵	آب در دہن	۶۸	۱	۷۶	آب شدن دل	۶۵	۱۱
۵۶	آب در دیدہ سوختن	۳۹	۱۶	۷۷	آب شمشیر قضا خوردن	۱۲۳	۱

۷۸	آب شہادت چشیدن	۴۰	۱
۷۹	آب کردن	۳۸	۹ و ۱۷
۸۰	آبکش	۱۱۱	۱۰
۸۱	آب کشیدن	۹۲	۴
۸۲	آب کشیدن زخم	۳۹	۱۲
۸۳	آب گردانی	۶۵	۸
۸۴	آب گردش	۶۵	۷
۸۵	آب گردیدن	۱۰۹	۱۰
۸۶	آب گرفتن	۱۴	۷
۸۷	آب گرفتن چشم	۱۵	۹
۸۸	آب گرفتن مکان	۱۴	۳
۸۹	آب گفتن	۹۰	۵
۹۰	آب گہر	۲۴	۵
۹۱	آبگیری	۶۴	۶
۹۲	آبگیری کردن	۶۵	۵
۹۳	آب مردہ	۱۰	۴
۹۴	آب منجمد	۳۲	۹
۹۵	آب ندیدہ موزہ ازپا کشیدہ	۳۹	۱۷
۹۶	آب و جاروب کشیدن	۲۲	۲
۹۷	آب ورنگ	۳۳	۸
۹۸	آب یافتن	۱۷	۷
۹۹	آب یاقوت	۸۹	۴
۱۰۰	آتش آیینہ	۳۷	۳
۱۰۱	آتش از آب برآوردن	۱۰۳	۱
۱۰۲	آتش از چشم گرفتن	۱۷	۱۳
۱۰۳	آتش از دل کشودن	۳۶	۱۰
۱۰۴	آتش از سنگ ریانیدن	۵۶	۶
۱۰۵	آتش افروز	۸۱	۷
۱۰۶	آتش پرآب	۵۲	۱۶
۱۰۷	آتش تر	۳۶	۸
۱۰۸	آتش چکیدن از بخت	۳۸	۱۵
۱۰۹	آتش خاموش	۱۱۱	۳
۱۱۰	آتش خوردن	۳۸	۲۱
۱۱۱	آتش در آب روشن کردن	۶	۵
۱۱۲	آتش درجان	۴۷	۱
۱۱۳	آتش روز	۶۷	۳
۱۱۴	آتش زبان	۱۰۹	۳
۱۱۵	آتش زدن	۶۲	۵
۱۱۶	آتش زیر پا داشتن	۱۰۶	۳
۱۱۷	آتش سیال	۴۴	۳
۱۱۸	آتش شدن	۳۶	۵
۱۱۹	آتش عنابی	۳۵	۱۰

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۱۲۰	آتش فروختن	۶۷	۷
۱۲۱	آتش کاروان	۱۶	۸
۱۲۲	آتش گرفتن	۱۶	۱۲
۱۲۳	آتش گرفتن بچیزے	۱۴	۵
۱۲۴	آتش گرفتن در چیزے	۱۵	۱۱
۱۲۵	آتش محفل	۸۰	۱
۱۲۶	آتش نفس	۶۲	۴
۱۲۷	آتش و آب	۳	۶
۱۲۸	ایضاً	۱۲۱	۱ تا ۵
۱۲۹	آتشین جولان	۲۳	۵
۱۳۰	آرزو در دل شکستن	۵۲	۸
۱۳۱	آرزو شکستن	۴۷	۲
۱۳۲	آرزو مردن	۳۱	۶
۱۳۳	آستین از مژہ برداشتن	۱۰۵	۹
۱۳۴	آستین بہ گذر گریہ سودن	۱۰۵	۱۱
۱۳۵	آستین کہنہ داشتن	۱۰۷	۱
۱۳۶	آستین مالیدن	۳۸	۱۶
۱۳۷	آسمان گیر	۲۳	۴
۱۳۸	آصف سادس	۱۷۱	۲
۱۳۹	آفتاب بدیوار	۴۱	۱
۱۴۰	آفتاب بدیوار آمدن	۲۷	۷
۱۴۱	آفتاب رو	۴۶	۱
۱۴۲	آفتاب گرفتن	۱۳۰	۹
۱۴۳	آفتابی شدن	۴۱	۶
۱۴۴	آل تمغا	۱۳	۴
۱۴۵	آمد و آتش گرفت و رفت	۱۵	۱۰
۱۴۶	آوازہ شکستن	۵۲	۶
۱۴۷	آوازہ گرفتن	۱۷	۱۰
۱۴۸	آہ پیچیدن در دل	۵۲	۱۳
۱۴۹	آہ عنبرین	۱۰۷	۸
۱۵۰	آہ فرو خوردن	۱۴۲	۱
۱۵۱	آہن سرد کوفتن	۳۷	۲
۱۵۲	آہوے لنگ	۴۸	۴
۱۵۳	آہوے لنگ گرفتن	۱۰۶	۲
۱۵۴	آیت حسن	۲۹	۵
۱۵۵	آئینہ آسمان	۱۶	۳
۱۵۶	آئینہ بہ پیشانی کردن	۶۳	۴
۱۵۷	آئینہ بر پیشانی بستن	۵۳	۱۵
۱۵۸	آئینہ پیش لب گرفتن	۱۵	۲
۱۵۹	آئینہ خاکیان	۱۹	۵
۱۶۰	آئینہ گردون	۶۸	۲

الف مقصورہ

۱۶۱	ابرو زدن	۱۵	۳	۱۸۲	از سر چیزی برخاستن	۶۲	۱۱
۱۶۲	ابروی زال زر	۱۱۵	۴	۱۸۳	از صدا افتادن	۱۲	۵
۱۶۳	اتفاق افتادن	۸۰	۳	۱۸۴	از کسی درگذشتن	۹۶	۳
۱۶۴	اثر بستن	۹	۱۰	۱۸۵	از میان کناره گرفتن	۱۵	۱۱
۱۶۵	احوال گرفتن	۱۶	۳	۱۸۶	از یک چشمه آب خوردن	۱۸	۱
۱۶۶	اختیار بیرون از دست	۶۰	۹	۱۸۷	استخوان در گلو گرفتن	۲۰	۱
۱۶۷	ادب داشتن	۹۶	۳	۱۸۸	استخوان گرفتن میوه	۲۰	۸
۱۶۸	ارباب ذکر	۷۴	۹	۱۸۹	اشک آتشین	۵	۷
۱۶۹	از بن گوش	۴۰	۶	۱۹۰	اشک در دیده شکستن	۳۷	۵
۱۷۰	از پا افتادن	۱۳	۵	۱۹۱	اشک ریختن	۱۰۲	۴
۱۷۱	از جا برداشتن	۳۴	۳	۱۹۲	اشک شکرین	۱۰۷	۳
۱۷۲	از جا رفتن	۵۷	۱	۱۹۳	اشک طرب	۲۲	۱
۱۷۳	از جا شدن	۵۱	۶	۱۹۴	اعتبار گرفتن	۲۰	۶
۱۷۴	از چشم افتادن	۱۰	۸	۱۹۵	اعجاز در	۸۹	۶
۱۷۵	از چیزی افتادن	۵۰	۷	۱۹۶	افتان و خیزان	۱۱۶	۷
۱۷۶	از چیزی دست شستن	۶۹	۴	۱۹۷	امید بستن	۳۸	۴
۱۷۷	از خود فراموش	۷۴	۱۰	۱۹۸	انشا کردن	۷۳	۸
۱۷۸	از دست شدن	۹۶	۵	۱۹۹	اوج سامی	۱۶۲	۱
۱۷۹	از دست قدرت آفریدن	۳۸	۲	۲۰۰	اوقات سیاه کردن	۱۱۳	۱
۱۸۰	از راه بردن	۴۴	۱۳	۲۰۱	اهل زبان	۸۴	۱
۱۸۱	از رگ اندیشه خون چکیدن	۳۶	۱۳	۲۰۲	این جامه را بر قامت فلان بریده اند	۳۶	۱۳

بائے عربی

۲۰۳	بادہ با پنبہ چیدن	۴۳	۱۳
۲۰۴	بادہ پیما	۴۴	۱۴
۲۰۵	بادہ گرفتن	۳۱	۷
۲۰۶	باریافتن	۶۰	۳
۲۰۷	بالا گرفتن کار	۱۸	۷
۲۰۸	بالین گردش	۷۸	۳
۲۰۹	بہ پشت خوابیدن	۴۵	۱۸
۲۱۰	بجان آمدن	۱۱۱	۱
۲۱۱	بحال کسی افتادن	۱۴	۱۱
۲۱۲	بخت خوابیدہ	۴۵	۷
۲۱۳	بخیہ زدن	۳۱	۱
۲۱۴	برآتش نشاندن	۳۵	۳
۲۱۵	برباد دادن	۱۳۹	۱
۲۱۶	برجا ماندن	۱۲۱	۱
۲۱۷	بردست و پا افتادن	۱۰	۹
۲۱۸	بردل گرفتن	۱۶	۵
۲۱۹	برزبان گرفتن کسی را	۲۰	۲
۲۲۰	برسر پا بودن	۷۷	۱۵
۲۲۱	بر طاق نہادن	۳	۲
۲۲۲	بہ کردن	۲۳	۸

۲۲۳	برکن	۱۶۲	۳
۲۲۴	برہم زدن	۳۰	۷
۲۲۵	بزمین ور شدن	۷۱	۴
۲۲۶	بسط مقدوی	۱۷۴	۱
۲۲۷	بطے	۳۲	۱۴
۲۲۸	بکار خوردن	۴۸	۷
۲۲۹	بلا ریختن	۳۲	۵
۲۳۰	بلاکش	۷۵	۱
۲۳۱	بلاگردان	۳۵	۷
۲۳۲	بلبل آمل	۹۲	۳
۲۳۳	بلبل شیراز	۷۰	۱
۲۳۴	بند آب	۷	۴
۲۳۵	بند زدن	۸۲	۲
۲۳۶	بند کردن	۴۴	۱
۲۳۷	بوالعجب	۴۳	۱۱
۲۳۸	بوالہوس	۵۳	۹
۲۳۹	بوسہ چیدن	۱۲۱	۵
۲۴۰	بوسہ شکستن	۵۲	۱۰
۲۴۱	بو گرفتن	۱۹	۷
۲۴۲	بہا گرفتن	۱۵	۷
۲۴۳	بہرہ و دست سرخود گرفتن	۳۰	۴

۲۴۴	بہم آوردن	۳۵	۶
۲۴۵	بیت الغزل	۲۹	۲
۲۴۶	بیدست و پا	۳۵	۱
۲۴۷	بیدل	۵۵	۱
۲۴۸	بیک پیمانہ بودن	۱۱۴	۷
۲۴۹	بیک پیمانہ نوشیدن	۸	۲
	باے فارسی		
۲۵۰	پا بر جاے	۳۱	۱۰
۲۵۱	پا بر ہوا	۷۱	۵
۲۵۲	پاپیچیدن	۷۱	۸
۲۵۳	پا شدن	۱۴	۱
۲۵۴	پاکشیدن	۱۲۲	۳
۲۵۵	پاگرفتن	۱۵	۱۴
۲۵۶	پایاب	۹۰	۱۳
۲۵۷	پاے بند	۵۲	۹
۲۵۸	پامردی	۱۲۲	۷
۲۵۹	پاے نہادن بچیزے	۳۲	۱۶
۲۶۰	پختہ مغز	۱۰۱	۳
۲۶۱	پرتو گرفتن	۱۸	۸
۲۶۲	پردہ از روی کار افتادن	۱۲	۷
۲۶۳	پردہ بر روکشیدن	۷۶	۵
۲۶۴	پردہ کشا	۷۶	۳
۲۶۵	پردہ گرفتن	۱۵	۱
۲۶۶	پر و پا زدن	۵۰	۳
۲۶۷	پری بندان	۵۶	۷
۲۶۸	پسر رز	۵۴	۵
۲۶۹	پشت بہ دیوار	۳	۹
۲۷۰	پنبہ بر داغ نہادن	۴۳	۱۱
۲۷۱	پنبہ در گوش	۳۲	۶
۲۷۲	پنج نوبت	۳۶	۱۰
۲۷۳	پنجہ آفتاب	۴۱	۳
۲۷۴	پنجہ بخون کسے تر کردن	۴۸	۴
۲۷۵	پنجۂ خورشید	۲۲	۳
۲۷۶	پنجہ گرفتن	۱۵	۱۶
۲۷۷	پنجۂ لالہ	۲۲	۴
۲۷۸	پنجۂ مرجان	۲۲	۵
۲۷۹	پور تاک	۴۹	۶
۲۸۰	پہلو گرفتن	۱۹	۳
۲۸۱	پہلونشین	۱۶۱	۲
۲۸۲	پی بردن	۵۴	۸
۲۸۳	پیچپان	۸۰	۶
۲۸۴	پیچ و تاب زدن	۷۲	۱۰

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۲۸۵	پیراہن کاغذی	۳۸	۱۱
۲۸۶	پیش بین	۱۱۶	۵
۲۸۷	پیشکار	۱۵۵	۱
۲۸۸	پیش نماز	۹۳	۲

تائے فوقانی

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۲۸۹	تاب داشتن	۴۱	۷
۲۹۰	تاب زدن	۷۲	۱۴
۲۹۱	تاج رسل	۱۵۴	۱
۲۹۲	تاج گردون	۱۵۴	۳
۲۹۳	تار شمع	۵	۸
۲۹۴	تار عمر	۱۰	۷
۲۹۵	تار کش	۱۴۸	۷
۲۹۶	تار موج	۵	۳
۲۹۷	تار دمار	۱۱۰	۴
۲۹۸	تال ومال	۱۱۵	۶
۲۹۹	تخم در زمین سوختن	۵۰	۶
۳۰۰	تخم در زمین کردن	۱۱۰	۲
۳۰۱	ترازوئے زر	۱۱۸	۱۰
۳۰۲	تر زبان	۶۸	۷
۳۰۳	تر زبانی	۳۶	۲
۳۰۴	ترش خوئی	۸۳	۳
۳۰۵	ترک گفتن	۱۰	۶
۳۰۶	تقاضا کردن	۷۳	۶
۳۰۷	تک و تاز	۶۹	۸
۳۰۸	تکیہ کردن	۴۵	۳
۳۰۹	تن آسانی	۶۴	۱
۳۱۰	تن زدن	۹	۵
۳۱۱	تنگ در بغل گرفتن	۱۷	۶
۳۱۲	تنگ قبا شدن	۷۶	۱۳
۳۱۳	تو بتو	۱۱۶	۸
۳۱۴	تودۂ آتش فشان	۱۰۴	۱۱
۳۱۵	تہ نشین	۷۹	۳
۳۱۶	تہ و بالا	۱۰۴	۸
۳۱۷	تیر تفنگ	۱۱۸	۶
۳۱۸	تیر در کمان گرفتن	۱۵	۴
۳۱۹	تیرہ بخت	۶۳	۵
۳۲۰	تیرہ روان	۶۲	۷

جیم عربی

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۳۲۱	جام پرازمی	۴۳	۸
۳۲۲	جان باختہ	۴۸	۴
۳۲۳	جان بردن	۳۴	۳
۳۲۴	جان گرفتن	۱۶	۱۵

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۳۲۵	جان من و جان شما	۸۱	۸
۳۲۶	جدا افتادن	۱۳	۱۴
۳۲۷	جگر کاوی	۵۶	۴
۳۲۸	جوہر شکستن	۳	۱۰

جیم فارسی

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۳۲۹	چادر آب	۳۴	۶
۳۳۰	چار خط	۹۵	۴
۳۳۱	چار سو	۲۶	۱۱
۳۳۲	چتر کشیدن	۴	۷
۳۳۳	چراغ از چشم پریدن	۳۸	۲۰
۳۳۴	چراغ گرفتن	۱۸	۵
۳۳۵	چرخ برین	۲۵	۵
۳۳۶	چرخ مینا	۴۳	۶
۳۳۷	چشم بد دور	۹۲	۵
۳۳۸	چشم بدست کسے بودن	۷۷	۱۳
۳۳۹	چشم بدنبال کسے بودن	۷۱	۳
۳۴۰	چشم براہ دوختن	۱۱۹	۳
۳۴۱	چشم برداشتن	۱۱۹	۶
۳۴۲	چشم بردست کسے بودن	۱۵۷	۴
۳۴۳	چشم بند	۱۱	۸
۳۴۴	چشم پرآب	۴۳	۱۲
۳۴۵	چشم پوشیدن	۱۱۹	۱۲
۳۴۶	چشم خواباندن	۴۲	۸
۳۴۷	چشم داشتن	۵۷	۴
۳۴۸	چشم دویدن	۷۷	۱۴
۳۴۹	چشم رونہ	۱۱۹	۸
۳۵۰	چشم کردن	۷۷	۱۰
۳۵۱	چشمک زدن	۴۰	۸
۳۵۲	چشم کشودن	۱۲۳	۴
۳۵۳	چشم و چراغ	۱۱۸	۸
۳۵۴	چشمۂ خضر	۵۵	۴
۳۵۵	چلّہ بر کمان افشاندن	۴۸	۷
۳۵۶	چماچم	۹۸	۴
۳۵۷	چمن پوش	۷۵	۲
۳۵۸	چنبر مینا	۳۲	۱۳
۳۵۹	چہرہ دست	۱۸	۶

حائے حطی

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۳۶۰	حاصل گریہ	۷۳	۳
۳۶۱	حرف گیر	۱۰۶	۷
۳۶۲	حرف نہادن	۱۱۱	۵
۳۶۳	حساب از کسے گرفتن	۱۵۷	۳
۳۶۴	حساب گرفتن	۵	۱

۳۶۵	حسن قلیل	۵۶	۸
۳۶۶	حسن فرنگ	۱۱۸	۹
۳۶۷	حسن مطلع	۹۴	۱
۳۶۸	حکمت بلقمان آموختن	۸۴	۵
۳۶۹	حکمران	۸۶	۳
۳۷۰	حلقہ بگوش	۴۰	۷
۳۷۱	حلقہ درگوش	۱۴	۱۵
۳۷۲	حلقہ زدن	۷۷	۷
۳۷۳	حلقۂ صیاد	۳۱	۹
۳۷۴	حلقہ گرفتن	۱۶	۴
۳۷۵	حنا برکف نہادن	۳۴	۱
۳۷۶	حنا بستن	۳۲	۱۷
۳۷۷	حیرانی کردن	۶۴	۶
	خائے معجمہ		
۳۷۸	خار خار	۱۰۹	۷
۳۷۹	خار در دل شکستن	۵۲	۲
۳۸۰	خاک بر لب	۶۲	۱۳
۳۸۱	خاک خاموش	۷۵	۹
۳۸۲	خانہ بدوش	۴۰	۳
۳۸۳	خانہ برانداز	۵۹	۳
۳۸۴	خانہ خراب	۸۹	۲
۳۸۵	خانۂ دشمن	۸۱	۵
۳۸۶	خانہ سیاہ کردن	۱۸	۴
۳۸۷	خانہ گرفتن	۱۶	۷
۳۸۸	خارا کردن	۷۴	۸
۳۸۹	خس بدہن گرفتن	۳۰	۳
۳۹۰	خط آبدار	۹۴	۷
۳۹۱	خط تیغ	۷۷	۹
۳۹۲	خط زدن	۷۳	۱۴
۳۹۳	خط کشیدن	۹۴	۳
۳۹۴	خم گرفتن	۱۷	۹
۳۹۵	خم وچم	۹۸	۲
۳۹۶	خمیازہ پا	۷۸	۳
۳۹۷	خندہ ریختن	۱۱۲	۵
۳۹۸	خندہ زدن	۱۰۳	۱
۳۹۹	خواب بیخودی	۴۵	۴
۴۰۰	خواب پریشان	۶۱	۶
۴۰۱	خواب تیغ	۴۵	۱۱
۴۰۲	خواب رایت	۴۵	۱۵
۴۰۳	خواب زدن	۱۶	۹
۴۰۴	خواب سبزہ	۴۵	۳۰
۴۰۵	خواب گران	۱۱۴	۱

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۴۰۶	خواب گرفتن از دیدہ	۱۶	۱۰
۴۰۷	خوابناک	۴۵	۱۰
۴۰۸	خواب نرگس	۴۵	۲۱
۴۰۹	خوابیدن فتنہ	۴۵	۱۶
۴۱۰	خوابیدن کباب در نمک	۳۵	۱۴
۴۱۱	خودستائی	۹	۶
۴۱۲	خودسر	۵۸	۱
۴۱۳	خورشید بگل اندودن	۷۸	۶
۴۱۴	خوگر	۵۸	۲
۴۱۵	خونابہ آشام	۴۴	۱۶
۴۱۶	خون بر جبین مالیدن	۳۴	۵
۴۱۷	خون بہا	۵۱	۳
۴۱۸	خون جام	۷۲	۸
۴۱۹	خون جگر	۴۳	۱
۴۲۰	خون جگر خوردن	۱۱	۳
۴۲۱	خون خوابیدہ	۴۵	۱۲
۴۲۲	خون دل در ناخن رسیدن	۳۹	۴
۴۲۳	خونریز خا	۱۱	۴
۴۲۴	خون شیشہ	۳۳	۲
۴۲۵	خون کبوتر	۳۳	۱۲
۴۲۶	خون کشادن	۱۲۳	۲
۴۲۷	خون گرمی	۳۸	۱۳
۴۲۸	خون مینا	۴۴	۹

دال مہملہ

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۴۲۹	داغ بلندان	۸	۳
۴۳۰	دام کشیدن	۶۶	۳
۴۳۱	دامن افشاندن	۹۰	۳
۴۳۲	دامن بر چراغ زدن	۷۳	۶
۴۳۳	دامن در پا افتادن	۱۲	۶
۴۳۴	دامن در زیر پا کشیدن	۱۰۶	۵
۴۳۵	دامن کشان رفتن	۵۵	۵
۴۳۶	دامن گیر	۹۷	۴
۴۳۷	دامن محشر در آتش زدن	۱۰۸	۷
۴۳۸	دانہ در خاک کردن	۶۶	۴
۴۳۹	دختر رز	۳۱	۱۲
۴۴۰	دخت رز	۴۴	۷
۴۴۱	در دست و پا افتادن	۳۲	۴
۴۴۲	در دنبال کسے افتادن	۱۱	۷
۴۴۳	در کنار	۶۰	۸
۴۴۴	دریا برد	۷۷	۱۷
۴۴۵	دریا باغر کردن	۱۱۷	۴
۴۴۶	دریادل	۱۳۰	۱

۴۴۷	دریا را بکوزہ درآوردن	۳۸	۱
۴۴۸	دریا را بکوزہ کردن	۱۶۰	۱
۴۴۹	دریاکش	۳۷	۶
۴۵۰	دریانوش	۱۱۷	۶
۴۵۱	دزدِ حنا	۷۸	۱
۴۵۲	دست از چیزے شستن	۴۸	۶
۴۵۳	دست افشار	۱۰۳	۴
۴۵۴	دستان سرا	۱۴۳	۱
۴۵۵	دست بدامن زدن	۶۱	۵
۴۵۶	دست بر دوش زدن	۴	۴
۴۵۷	دست بر دہان نہادن	۱۱۱	۸
۴۵۸	دست بسر نہادن	۱۱۷	۷
۴۵۹	دست پیشِ دہن گرفتن	۱۸	۹
۴۶۰	دست در آستین داشتن	۱۰۶	۶
۴۶۱	دست در دہان گرفتن	۳۱	۵
۴۶۲	دست کشادن	۹	۸
۴۶۳	دست کشیدن	۹	۹
۴۶۴	دستنبو	۱۱۴	۵
۴۶۵	دکان گرفتن بازار	۱۷	۱۳
۴۶۶	دلاسا	۷۹	۲
۴۶۷	دل باختہ	۵۹	۳
۴۶۸	دل بر لب دویدن	۱۰۵	۳
۴۶۹	دلبند	۱۴۶	۱
۴۷۰	دلجو	۲۹	۱
۴۷۱	دل سوختن	۵۷	۶
۴۷۲	دلکش	۱۲۱	۶
۴۷۳	دلگیر	۷۹	۶
۴۷۴	دم زدن	۵	۲
۴۷۵	دمساز	۶۹	۴
۴۷۶	دندان بر سر دندان نہادن	۱۰۸	۳
۴۷۷	دوبالا	۷۳	۴
۴۷۸	دو بدو	۷۹	۴
۴۷۹	دو تیغہ بازی	۹۹	۸
۴۸۰	دوچار شدن	۹۵	۳
۴۸۱	دو چشم چار شدن	۱۱۸	۴
۴۸۲	دودل	۸۴	۶
۴۸۳	دورباش	۱۱۲	۷
۴۸۴	دور بکام کسے رفتن	۵۰	۸
۴۸۵	دور بکام کسے زدن	۷۰	۹
۴۸۶	دوربین	۸۵	۴
۴۸۷	دورنگ	۱۱۸	۷
۴۸۸	دوش بدوش	۴۰	۹

۴۸۹	دولت خوابیدہ	۳۵	۸
۴۹۰	دہان غنچۂ خندہ	۱۱۳	۲

ذال معجمہ

۴۹۱	ذوق بردن	۸۴	۲

رائے مہملہ

۴۹۲	راہ بردن	۷۳	۴
۴۹۳	راہ خوابیدہ	۴۵	۱۴
۴۹۴	راہ گرفتن	۲۰	۱۰
۴۹۵	رخنہ گرفتن	۱۹	۱
۴۹۶	رشتۂ بر انگشت بستن	۵	۱۰
۴۹۷	رشتۂ تاک	۵	۵
۴۹۸	رشتۂ دراز کردن	۶	۱
۴۹۹	رشتۂ شب	۴	۸
۵۰۰	رشتۂ عمر	۶	۲
۵۰۱	رکابدار	۱۳۱	۴
۵۰۲	رگ جان	۳۰	۸
۵۰۳	رنگ از چہرہ بردن	۱۰۳	۶
۵۰۴	رنگ بر آب ریختن	۱۰۳	۹
۵۰۵	رنگ بر آوردن	۱۰۴	۲
۵۰۶	رنگ بردن	۱۰۳	۱۱
۵۰۷	رنگ بر رو شکستن	۷۶	۱۰
۵۰۸	رنگ پریدن	۳۹	۱
۵۰۹	رنگ دادن چیزیرا	۱۰۴	۴
۵۱۰	رنگ داشتن	۱۰۴	۱
۵۱۱	رنگ ریختن	۱۰۳	۱۰
۵۱۲	رنگ زدن	۷۴	۶
۵۱۳	رنگ سوختن	۱۰۴	۶
۵۱۴	رنگ گرفتن	۱۵	۱۳
۵۱۵	روبرو	۸۱	۱
۵۱۶	روز روشن	۹۸	۱
۵۱۷	روشن شدن	۹۷	۱
۵۱۸	روشن شدن آب	۶۵	۲
۵۱۹	روکش	۵۹	۷
۵۲۰	رہزن دل	۹۵	۲
۵۲۱	ریش بابا	۵۴	۶

زائے ہوز

۵۲۲	زاد بوم	۱۲۶	۵
۵۲۳	زادہ نافہ	۷۷	۴
۵۲۴	زبان بستن	۶۷	۱
۵۲۵	زباندان	۲۹	۶
۵۲۶	زبان در تہ دندان گرفتن	۳۰	۱۲
۵۲۷	زبان گرفتن	۱۷	۱۱

۵۲۸	زربفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرنار	۲۶	۳
۵۳۰	زرفشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلف شب را شانہ کردن	۲	۴
۵۳۵	زلف صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلف عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زلہ برداران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمہ سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمین شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زندہ داشتن شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زہر پینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیر و زبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیور کشیدن	۱۰۶	۴

سین مہملہ

۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبز رنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکبال	۴۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر بریدن آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سربستہ	۷۶	۴
۵۵۷	سرتاسر	۳۴	۴
۵۵۸	سرتاقدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سردفتر	۳۰	۹
۵۶۲	سرد مہر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سرزدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدن آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۲۴	۲

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۵۶۹	سرگوشی	۳۰	۵
۵۷۰	سرنوشتہ	۹۴	۲
۵۷۱	سرو کار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۲۶	۳
۵۷۳	سکہ نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسلہ بپا بستن	۷۰	۳
۵۷۵	سلسلہ بستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کہربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۳
۵۷۸	سوال از آسمان و جواب از ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سوداگرفتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاہ کار	۱۱	۶
۵۸۱	سیل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجبول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیہ کاری	۶۲	۸
	شین معجمہ		
۵۸۸	شادباش	۳۰	۱۱
۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاہ خاور	۱۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۳	۳
۵۹۴	شب زندہ داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۳	۷
۵۹۷	شبنم مژگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جہت	۳۶	۱۳
۵۹۹	شش خانہ	۱۵۸	۳
۶۰۰	شش پیچ	۱۴۹	۱
۶۰۱	شعلہ گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعلہ ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکرخند	۵۵	۳
۶۰۴	شکر شکن	۴	۳
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوہ بیرون	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۳	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۶۱۰	شور افگندن	۶۱	۴
۶۱۱	شور بخت	۸۷	۲
۶۱۲	شور برخاستن	۶۳	۶
۶۱۳	شورہ پشتی	۱۸	۳
۶۱۴	شہ خوبان	۳	۴
۶۱۵	شیرازہ بستن	۱۵۱	۳
۶۱۶	شیر ماہی	۴۵	۳
۶۱۷	شیشہ خوناب	۳۳	۱
۶۱۸	شیشۂ گلدار	۱۰۳	۹
	صاد مہملہ		
۶۱۹	صاحب دلدل	۹۳	۱
۶۲۰	صاحبقران	۱۷	۳
۶۲۱	صرف خاص	۱۶۴	۱
۶۲۲	صلا زدن	۳۱	۳
۶۲۳	صلح دادن	۳۶	۴
۶۲۴	صنعت اعجام	۱۴۹	۳
۶۲۵	صنعت ایہام	۱۰۱	۴
۶۲۶	صنعت ترصیع	۱۶۹	۱
۶۲۷	صنعت تشبیہ	۱۷۰	۳
۶۲۸	صنع حلب	۳	۱۸
۶۲۹	صورت نہ بستن عکس	۷۰	۸

۶۳۰	صوری و معنوی	۱۵۰	۱
	طائے مہملہ		
۶۳۱	طارم فیروزہ طاق	۸۰	۳
۶۳۲	طارم نیلی رواق	۸۰	۵
۶۳۳	طاق طارم	۱۱۴	۶
۶۳۴	طفل آتش	۹۱	۴
۶۳۵	طفل نو رفتار	۱۰۳	۸
۶۳۶	طلسم بستن	۱۶۳	۲
	ظائے معجمہ		
۶۳۷	ظرف قرار	۱۱۰	۶
۶۳۸	ظل اللہ	۱۵۶	۱
	عین مہملہ		
۶۳۹	عارض افروختن	۹۳	۳
۶۴۰	عاشق و معشوق	۶۵	۴
۶۴۱	عالم بالا	۵۴	۱
۶۴۲	عذر خواستن	۱۴۱	۴
۶۴۳	عرق ریختن	۳۵	۹
۶۴۴	عروسان باغ	۱۴۸	۲
۶۴۵	عروس نہ فلک	۱۴۸	۵
۶۴۶	عشوہ زدن	۷۰	۴
۶۴۷	عقدہ در کار افتادن	۱۳	۹

۶۴۸	عقدہ کشا	۷۲	۴
۶۴۹	عناں گرفتن	۳۰	۹
۶۵۰	عین الکمال	۱۱۵	۹

غین معجمہ

۶۵۱	غبار آوردن چشم	۱۴	۶
۶۵۲	غفران مآب	۶	۳
۶۵۳	غلط انداز	۱۱۰	۳
۶۵۴	غنچۂ خاطر	۱۰۹	۵

فاء

۶۵۵	فال و فر	۲۶	۸
۶۵۶	فتنہ سنج	۴۴	۱۲
۶۵۷	فراخ دست	۱۲۹	۵
۶۵۸	فرو کشیدن نفس	۴۷	۵

قاف

۶۵۹	قبا از مصحف پوشیدن	۷۵	۵
۶۶۰	قبا گرداندن	۳۴	۱۲
۶۶۱	قبلہ نما	۷۱	۱
۶۶۲	قدح بر سر کسے شکستن	۸۷	۴
۶۶۳	قدر داشتن	۳۱	۸
۶۶۴	قدم افشردن	۵۴	۷
۶۶۵	قدم زدن	۶۷	۹
۶۶۶	قدم سودن	۳۹	۴
۶۶۷	قطرہ زدن	۷۶	۱
۶۶۸	قطرہ فشاندن	۱۰۹	۱
۶۶۹	قلم بر کسے شکستن	۱۶۱	۱
۶۷۰	قند مکرر	۲۳	۱۰
۶۷۱	قیمت شکستن	۹۵	۱

کاف عربی

۶۷۲	کار بجائے برون	۱۳۹	۴
۶۷۳	کار و کشت	۷	۱
۶۷۴	کافر کتابی	۹۴	۸
۶۷۵	کاکل افشانی	۴۲	۲۲
۶۷۶	کاکل شمع	۶۳	۴
۶۷۷	کاکل صبح	۸۴	۳
۶۷۸	کاکل کسے شکستن	۵۴	۱
۶۷۹	کام روا	۷۱	۴
۶۸۰	کام کشیدن	۴۳	۷
۶۸۱	گران گرفتن	۱۸	۱۳
۶۸۲	کشادہ دل	۶۴	۲
۶۸۳	کشادن بخت	۶۴	۳
۶۸۴	کشاکش	۷۷	۲
۶۸۵	کشتی بادہ	۴۴	۱۷

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۶۸۶	کشتی بر خشک راندن	۷۵	۶
۶۸۷	کف دعا گرفتن	۲۱	۴
۶۸۸	کف کردن	۴۴	۱۰
۶۸۹	کلاہ بر فلک انگندن	۴۳	۸
۶۹۰	کم حرف	۱۱۷	۵
۶۹۱	کوچہ گرد	۱۳۴	۶
۶۹۲	کور بخت	۶۱	۲
۶۹۳	کوہ نور	۱۶۰	۲
۶۹۴	کیش فدا	۷۶	۹

کاف فارسی

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۶۹۵	گرانبار	۲۵	۲
۶۹۶	گرد باد	۲۴	۳
۶۹۷	گرد سر کسے شدن	۳۴	۳
۶۹۸	گردش چشم	۱۰۰	۱
۶۹۹	گرد یتیمی	۱۰۳	۶
۷۰۰	گرم شدن بچیزے	۳۶	۱
۷۰۱	گرہ از کار کشادن	۱۵۲	۵
۷۰۲	گرہ بہ بند قبا زدن	۵	۹
۷۰۳	گرہ بر گلو زدن	۱۱۸	۱
۷۰۴	گرہ بر گوشہ زدن	۱۵۲	۳
۷۰۵	گرہ بندان	۱۴	۸
۷۰۶	گرہ در کار افتادن	۶۴	۴
۷۰۷	گرہ در گلو زدن	۲۱	۶
۷۰۸	گزانگبین	۱۰۷	۵
۷۰۹	گل چیدن	۴۳	۲۳
۷۱۰	گل شگفتن	۵۲	۳
۷۱۱	گل کردن	۳۸	۵
۷۱۲	گلگشت	۵۲	۴
۷۱۳	گل گل	۳۰	۴
۷۱۴	گلو سوز	۴۳	۱۹
۷۱۵	گلو گیر	۱۶۶	۱
۷۱۶	گنبد خضرا	۳۲	۶
۷۱۷	گنبد گردان	۴	۵
۷۱۸	گوش نہادن	۵۹	۵
۷۱۹	گزرگہ	۱۱۶	۹
۷۲۰	گوہر شکستن	۷۹	۷
۷۲۱	گوے بردن	۹۰	[illegible]

لام

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۷۲۲	لبچرا	۱۰۷	۴
۷۲۳	لب دادہ	۴۴	۱۴
۷۲۴	لب کشادن	۹۹	۵
۷۲۵	لب گزیدن	۹۷	۵

۴۲۶	لب و دندان داشتن	۹۶	۱
۴۲۷	لذت چشیدن	۸۴	۳
۴۲۸	لو لوے چشم	۶۵	۱۰

میم

۴۲۹	مادر بخطا	۷۷	۵
۴۳۰	مادر فرزند کش	۴۹	۳
۴۳۱	مادر و پدر بینا	۳۲	۱۱
۴۳۲	ماہ زمین	۷۶	۸
۴۳۳	ماہ گرفتن	۱۷	۸
۴۳۴	مد نظر	۴۴	۳
۴۳۵	مروحہ افروختن	۹۰	۱
۴۳۶	مژگان آفتاب	۱۵	۱۵
۴۳۷	مشکل کشادن	۲۷	۹
۴۳۸	مصحف رو	۲۹	۴
۴۳۹	مصرع پیچیدہ	۷۰	۵
۴۴۰	مصرع تنگ	۱۱۹	۱
۴۴۱	معنی پیچیدہ	۷۱	۶
۴۴۲	منصوبہ چیدن	۱۰۵	۵
۴۴۳	مو بمو	۷۷	۶
۴۴۴	موشگاف	۳۴	۱
۴۴۵	موے پیالہ	۳۲	۲
۴۴۶	مہ جبین	۱۲۱	۳
۴۴۷	مہرو	۸۵	۶
۴۴۸	مہرہ گیس بند	۱۱۵	۷
۴۴۹	میان بستن	۴۴	۱۶
۴۵۰	میان دادن	۶۴	۹
۴۵۱	میل بچشم کشیدن	۱۲۵	۴
۴۵۲	میل در چشم کشیدن	۴۲	۲۴
۴۵۳	مینا شکستن	۴۳	۱۱

نون

۴۵۴	نابکار	۴۵	۹
۴۵۵	ناخن بدل شکستن	۷۲	۱۱
۴۵۶	ناخن در سینہ زدن	۱۲	۴
۴۵۷	ناز پرور چمن	۱۲	۲
۴۵۸	ناز پرور نگاہ	۱۱۲	۸
۴۵۹	ناسور چکیدن	۸۷	۳
۴۶۰	نالہ در گلو شکستن	۵۲	۱۴
۴۶۱	نالہ فرو خوردن	۴۸	۵
۴۶۲	نام آور	۶۷	۱۱
۴۶۳	نبض موجی	۱۱۷	۳
۴۶۴	نرخ بالا کردن	۶۷	۸
۴۶۵	نزاع از میان برخاستن	۶۳	۲

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۷۶۶	نشستن زمین	۶۳	۱
۷۶۷	نظر بند	۱۱۹	۱۱
۷۶۸	نظر تنگ	۱۱۹	۹
۷۶۹	نعل در آتش کردن	۴۲	۲۱
۷۷۰	نقاب بر رو کشیدن	۱۰	۳
۷۷۱	نقاب بر زدن	۵۱	۷
۷۷۲	نقاب کردن	۵۹	۹
۷۷۳	نقش آب	۱۰۳	۲
۷۷۴	نقش بر آب	۶۰	۴
۷۷۵	نقش بر حجر	۱۵۹	۲
۷۷۶	نقش بستن	۳۳	۱۴
۷۷۷	نقش پردہ	۷۵	۴
۷۷۸	نقش دیوار	۲۶	۶
۷۷۹	نقش نشاندن	۱۱۵	۱
۷۸۰	نقش نشستن	۶۲	۱۰
۷۸۱	نکتہ سنج	۹۲	۲
۷۸۲	نگار خانہ	۴۹	۱
۷۸۳	نگونسار	۲۶	۹
۷۸۴	نگین دولائی	۶۵	۴
۷۸۵	نوشدارو	۷۱	۷
۷۸۶	نہان پیکران	۱۸	۱۱
۷۸۷	نہنگ ابر	۶۸	۳
۷۸۸	نیر اعظم	۱۴۹	۴
۰	**واو**		
۷۸۹	وانہادن	۱۱	۹
۷۹۰	وبال آوردن	۳۱	۱۳
۷۹۱	وعدہ شب درمیان	۷۲	۲
۷۹۲	ول کردن	۴۴	۸
۷۹۳	ولی عہد	۱۵۸	۱
	ہائے ہوز		
۷۹۴	ہمدم	۶۷	۱۰
۷۹۵	ہمسر	۶۲	۱
۷۹۶	ہمعنان	۱۰	۵
۷۹۷	ہمنشین	۶۵	۱
۷۹۸	ہمہ گوش	۴۰	۳
۷۹۹	ہواجو	۱۰۹	۱۲
۸۰۰	ہواخواہ	۱۵۰	۴
۸۰۱	ہوا در گرہ بستن	۵۳	۱۱
۸۰۲	ہوا شگفتن	۳۳	۴
۸۰۳	ہوا گرفتن	۳۲	۱۷
۸۰۴	ہوس آباد	۵۳	۱۰
۸۰۵	ہوش از سر رفتن	۶۶	۸

یائے تحتانی

برآخر ہر نسخہ دستخط مصنف علامت این باشد کہ بدیہہ

جائزہ بقبضہ قابض در آمد فقط